بسم الله

ایرج چه میخواهی ازین حال خرابم   که دلجویان نه صحبت یارم

نمیدانم که نیروی من از کیست   بطبع خود همی رهجوی یابم

هزاران درد دارم زین فراق   نمیدانم که درمانش کجا یابم

هزاران درد دنیا در دلم هست   ز یک تیر حسن خود خرابم

اگر تو شعر در مدح دل گو
که او عبد تو نیز هم وصل لطف تو

سراج المنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس کریمی را که حلیه خلقش زیور زیبنده و زینت بخش گوهر آرایند
گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچه امل از نفحه ایش مشکبوی
جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست ساغر جنون و صبوحی کشان ایاغ عشق
بداغ شوریدگی مفتون بیت مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت دیوانه
عشق تو سر ز پا نشناخت هر کس بتو ره یافت خود گم گردید وانکس که ترا
شناخت خود را نشناخت نو عروسان حجله چمن را از فیض شبنم کرمش
پیراسته و دوشیزگان نوبر غنچه را از صنعش بحله حریر آراسته

دارو بلی مرحمتش مزیل کلف عصیان زجوهر مائده وفا رونق معرفتش
دافع سموم خسران از مزاج نفس لوامه تعالی شأنه جل احسانه چه
منقبت که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا داده و متاع خطیر
نعم عطیه در بهار فرستاده بیت تو روی آینه و ما عاشقان آن نیم
چنانکه از تو بجز ما نکو نمی آید طوطی مقال شکسته بال بذروه حارم
حمدت چون تواند رسید و همای اندیشه عجز پیشه بر غرفه ذات و صفت
کی تواند نشست لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ذات تو دانش کی از کنه تو پیش کیل وصف تو اندیشه گاه حیرت تو
برهان قاطع بر لطف سالطعت همین بس که تشریف عزت قامت رسیدی
... جنت که گلشن پیابانست از نشو نمالش شکفته و ضمه حور رست
و بزم نبوت از شمع جمالش روشن شعله طور بچار از ... غش متاع عفران
کاسه و بانکار ... حالش ... فایده ... لعلی
خلق ... نسیم لطفش زیب نسخه لولاک لما خلقت الافلاک مرحله نمای عرش
... سخافت آرای ... لسوف یعطیک ربک فترضی ... اوج که

لطف حق بوده پایه او • معراج بوده پست ترین پایه او • بی خط و زده

بر همه عالم خط نسخ • بی پایه کاینات در پایه او • و هو سید الفریقین

و رسول الثقلین خاتم النبیین و المرسلین ابی القاسم محمد رسول رب العالمین

صلوات الله الملک الجبار علیه و آله الابرار زینت چهره سخن گر

اوصاف همایون اوست که دست همت فراز تارک شکوهش لوای

انا فتحنا لک برافراشته • و عطاش نال برلباس قدرش نقش من کنت مولاه

فعلی مولاه نگاشته • جرعه فیضش بر لب کوثر و تسنیم صاف مشرب ابرار

بهجت داده • و اعدای دردآشام زهراب حسرت فرستاده

حبل المتین الطافش بر فرق محشر موالیان او دلیلیست رهنمای مقصد و معاندان را

زنجیریست موجب حبس مؤبد • جانش قمر کاه حسود و شکوهش سبب اندوه

خصم عنود • مطاوعتش چراغ رستگاری • و مخالفتش داغ شرمساری • کمثل

مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها

غرق • ای قبله مقبلان عالم کویت • روی دل مشتاقان سوی

هر کس بتو امروز نکرده رو • فردا بکدام دیده بیند رو • اسد الله الغالب

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوات و السلام و علی آله الطاهرین

من ذریته الف التحیة و الاکرام • در سبب تألیف کتاب • شبی در خلوت

تجرد نشسته بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته • در آن خلوت نه

پروانگان را شمع خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم را از تحیرش آگاه

رهزن دگر و نه را دورباش هیبتش بشکسته • و جهان تاپای اندیشه را حاجب

دهشتش در بر رخ بسته • بیت • درش نی اعد شد پگاه بسته • امید آشنایان

زو گسسته • با خود بهجتی میداشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد و چون

درش گشودم درون آمد با رخی چون شعله فتنه انگیز و لبی چون غنچه از تبسم لبریز

بس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده • سوسن زبان بطعن گشوده که در

چنین فصلی که در سر روزگار از نشاط بهار شور است و در گنبد چرخ

از نوای بلبلان چمن شور و غوغا از چه پا بدامن نشسته • و در بر رخ توفیق بسته

برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است • و سنبل زلف پیرایش در تاب اکنون وقت

سیر است و هنگام تماشا • رباعی • گاهی بنوازشش دل محزون آی • گاهی بطوافش

چه خون آی • چون غنچه مکن جلوه نشستی کر • ایام بهار است دمی بیرون آی

چون این سخن از وی بشنیدم و زمام پای نگه را بر زنجیر مژه مقید ساختم
و طفل خواب سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و بار ابلق خاموشی
در بستم و گوش اندیشه گرانی رحمت کردم پس ملک تن را به پاسبان
تعلق سپردم و خود با یار همدم روی براه آوردم چون بدان گلشن رسیدم
چه دیدم بوستانی چون گلستان چمن گلوسوز و باغی چون چراغ شوق
دلفروز بیت باغی آراسته چون باغ بهشت * بل کز آراستگی داغ بهشت
بر سر هر سرو وشش تذرو مضمونی سدره نشین و بپای هر شمشادش صیاد نکته
سنجی در کمین لب هر غنچه اش تبسم لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش بمضمون بدیع
عشوه پرداز سوسن و آیاتش بترجمه کنایات زبان گشوده و نرگس اشاراتش
بکرشمه استعارات دل ربوده و در ساحت فیضش یاسمن شوق تمهید
خرمن و در عرصه لطفش شقایق آمال هنر دامن بیت زبس که عکس گل
شد خاک رنگین * غلط میکرد هر دم دست گلچین * اما چون طبع گرسنه
چشم را نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه وار بغارت شجر خیابان بر
و بتاراج شجر چمن صبا در کمین نشست از هر نوع گلی آستین و گریبان گشاد

کرعورزن

و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم از حال
بیاد آمده با خود گفتم که تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است
و به برگ سبزی یاران را شاد کردن از انصاف بدیع گل بی رخ یار
خوش نباشد * پس حصه از آن گلها که چیده بودم برسم ارمغان جهت
دوستان آورده ام اکنون تمنی از اثر کیمیا اثر طراحان گلشن معانی و گل
چینان گلستان سخن دانی آنکه بعین عنایت نظر عاطفت در وی گریسته چهره
معایبش بنقاب عفو در پوشند که سیه رویی نامه را دود دل خامه
شیفت و ذلت قدم قلم را لغزش طبع عذرخواه مختر این بضاعت
چه باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این کم استطاعت
چه تواند بود که شایسته ملوک ملک کلام باشد بیت هر نظری را که برابر خورشید
جامه باندازه تن دوخته شد * اما انتظام این لآلی نثار طبعت را به بیت
لمعه مناسب مینگارد السراج المنیر موسوم ساخت و در خانه هر یک از لمعات
حکایتی مناسب درج میشود انشاء الله و بالله التوفیق علی تیسر اتمامها و تیسیر
اختتامها بعون الله الملک المعان لمعه اول در شرایط ادب لمعه دویم

شفیع آب
۴ علا

در نوبار حیا لمعه سیوم در فواید حلم لمعه چهارم در مناقب عدل لمعه پنجم
در مجاهد احسان لمعه ششم در حلاوت صبر لمعه هفتم در عذوبت عشق لمعه هشتم
در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخاوت لمعه دهم در محاسن شجاعت
لمعه یازدهم در مراعات صحبت لمعه دوازدهم در مرارت ادبار لمعه سیزدهم
در نتایج خاموشی لمعه چهاردهم در تحصیل معاش و فضیلت قناعت لمعه پانزدهم
در ذل طمع لمعه شانزدهم در ثمره فتوت لمعه هفدهم در چشیدن تیر لمعه هژدهم در شناعت
ظلم لمعه نوزدهم در مذهب خدعه لمعه بیستم در ملامت حسد لمعه بیست و یکم

بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تحلی ادب نیست چه این صفت رکن اعظم
صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان برین شیوه
مبنی است و اساس وثاق ملت اسلام بدین صفت ممهد لهذا گفته‌اند
که انسان اگرچه بترک عبادات از زمره فسقه و عصاة میگردد لیکن بترک ادب
بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی هر آینه قدم از منهج
اسلام بیرون نهاده از جمله گروه ضلالت شکوه اُولٰئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ خواهد شد
كما تدلّ عليه قيل الانسان لا يكفر بالمعصية وانّما يكفر بترك الادب

باین معنا در رسیده که حُسْنُ الادبِ یَستُرُ قُبحَ النَّسَبِ و کما کمه کلّ شیءٍ اذا کثر رخص الّا
الادب فانّه اذا کثر غلا مضمون این نعت مشحون آیه کریمه وَ اَیّوبَ اِذْ نادیٰ رَبَّهُ اَنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ
وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینَ و اپس برعایت ادب حضرت ایوب
علی نبینا و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد ضر بهر طلب حاجت رحمت
نگفت ارحمنی همانا ملاحظه اینمعنی نموده باشد که طلب از خداوند جوی بصیغه
امر نیست و هم برین نهج است مراعات ادب عیسوی که در جواب سوال ءَ
اَنْتَ قُلْتَ لِلنّاسِ اتَّخِذُونی وَ اُمّیَ اِلٰهَیْنِ مِنْ دُونِ اللهِ
گفت اِنْ کُنْتُ قُلْتُهُ فَقَدْ عَلِمْتَهُ نگفت ما قُلْتُهُ چه انکار صریح را موجب
خشونت در کلام دید فی الجمله معلوم شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب
خاص و عام است و مطبوع طبایع کافه انام اما آنچه سالکان منهج صواب را در
مراعات این شیوه ضرورست بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که در همه حال با
ابنای جنس آیین سلوک و خلط را بر آن نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی
از وی ننشیند مثلا چون بمجلس بزرگی رود باید که از پرگفتن و هرزه خندیدن
و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن گزاف گفتن و اظهار احتیاج نمودن

وسم ظریفی و خود پسندی و نمامی و غمازی اجتناب نماید و بمجلس نخوانده
نرود و نزاید و برنخیزد تا موجب ملال خاطرها نگردد و گاه باشد که
ارتکاب یکی ازین افعال نتیجه دیگر بدان مجلس ره نیابد و چون با شخصی آغاز
مصاحبت کند از سمت نفاق و استهزا و کنایه و درشت گفتن و اسامی
سروی کردن احتراز واجب داند و تجسس سبب ملال نیازند و در نهانش
پیر نگرداند ریسم حیله در میان نیاورد و بی سبب رشته عهد نگسلد
چه اینها خلاف قاعده مروت و دوستی و آداب طاعت والدین آنکه
احترام ایشان را فرض عین و عین فرض شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند
هر یک را بنام نخواند بانگ بروی ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد
و همیشه بدعای خیر ایشان را یاد کند و آداب تعلم و توقیر معلم آنکه خدمت
علما را بجان منت نهد و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد
در بحث آواز بلند نکند و مقال الجدال نگشاید مجملی را بجای عزیز بکار
آید آنکه صیانت نفس از خیانت خصال لازم داند و مخالف طبع از ابو
لازم انگارد واجب شمرد چون امین خاطر نظر خیانت از پرده کیان حرمش و خلوتهای

نشود نامحرمش کوته داری چون خازن جواهر اسرار کردی زحرف افشای
را به پیرامونش راه ندهی حق رعایت زبان اینست که او را از کلمات
فحش آمیزه و فقرات خشونت انگیز نگهداری و شرط حمایت دیده آنکه
وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست را
باید از تعمیر بنای ظلم کوته داشت و پای را از طوف ملک تعدی بدامن
کشیده با بزرگتر از خود در سال چهره مشو و بر خوردتر از خود بخشای و بخود
مغرور مباش و خفت دیگری مخواه مرد صاحبکمال اینست که در پیش قیام بحد خدمت
خداوند خود چنان پرسش از نشاء جرعه محبت گرم باشد که از خودش خبر نباشد
چنانکه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین علی ولی ذو الجلال امیر
المومنین صلوات الله و سلامه علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات
تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش بماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن
پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب وی
یقین ایمه او ای فریضه بجانب ذو الجلال کرد و سپاه هوش را
در قدم شوق پایمال نمود بوقت نماز پیکان از جسد مبارکش کشیدند چنانچه

از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود بوده که
آسیب المش خبر نبوده و هم بشیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند
محبت صید کرده بود که شبها تا محمود روی بکف پای ایاز نمی نهاد خوابش
نمی برد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه
پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است و بیان آن حکایت آنکه حکایت
آورده اند که روزی محمود با ایاز بر بساط صحبت عشرت آمیز گسترده
و در چمن الفت بهجت انگیز نو کرده نگاهش بنظاره گری گلشن حسن کرم خیز و نظاره‌اش
بتاراج کشور ناز جلوه ریز بیت صید کند تا دلم از جهت زلف تو ۞ از پس افکنده
دام و دره باد صبا ۞ گاه از مطالعه دیباچه جمالش ورق معانی دقیقه
می نمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه میفرمود
شاه با دل و زبان او در سخن و او با شاه از نکته در گفت و گوی
بیت نکته چو تیز زبانان گفت و گو مشغول ۞ کرشمه هیچ کره جان در اشتغال
القصه شاه بر فراز مصطبه المطالب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان
معانی کنایه آمیز استعارات طولانی اش مختصر نشد ایاز در انحال بجهت منت

ایستاده چون شاه را متوجه خود دید چنانچه عنان التفاتش بجانب شاه
منعطف بوده که از وجود خود اثر ندید بیت دلی ز رخت خودی یکانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش ۞ گویند در انحال عقربی در موزه ایاز وطن
ساخته بود که گوهر خار را از آسیب ریش نیشش بیتاب گشته و دل بندان
از حدت زهر دهرش چون آب شیر شیشه فلک را مهابت صلابتش چون خرچنگ
زمین گیر کرده و ماهی بحر سپهر را رعشه دهشتش چون دلو بر سر باری داده
بیت از نیشش زود مار ز سوراخ بدرون ۞ وز زهر آتشش نخزد بدر از زهر نهنگ
و چون از چاه موزه راه بدر شد نیافت بناچار آغاز نیش زدن کرده
هفت جا پای ایاز را رنجه ساخت و لیکن بجهت مراعات ادب آن درد
یگانه پای چون شکیب محکم کرده چنان نکرد که زنگ الم از گل عارضش رنگ برد
یا رنگ ملال بر دلش کار رنگ کند بیت پیر اما سوخت اجزای وجودش
که از دل بر زبان نگذشت دودش ۞ اما چون رشته کلام گهر نظام شاه
انقطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفته موزه از پای کشید پس جمعی بر آن مطلع
شده شاه را از کیفیت آن واقعه خبر ساختند شاه چون قصه عقرب شنید

همچو مار بر خود پیچیده و ز بیم غم بر دلش آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید
و گفت از چه در این حال اظهار رعایت ننمودی و لب بشرح الم نگشودی تا تو بیانی
دوای دیده تنگی خاطرت از جراحت میکردم و بجدوار داغ سینه رفع و
آسیب زهر از شریان جو دست منع مینمودم بیت از چه غم نوش نکهی من
کس نخند و ره نهان از طبیب ایاز گفت در این حال جان از ذوق عنایت
شهریاری پر جوش بودم گر خود هم خبری باشد یا از وجودم اثری از غم
درد و راحت نجیابع دو ذوق الم در کامم یک مذاق داشت بیت
خبر از خود چو نداریم چه هجر اچه وصال خواه بر تیر ما خواه بفتراک بکشت
لاجرم عشق شاه یکی در صد افزوده طوفان تحسین در طغیان بود دو بیت
شوقش هم آغوش کمر ایاز لمعه دوم در ذم بی حیا حدیث مرغوب
بلاغت اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها حیث قال
الحیاء من الایمان مشعر است بر اینکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست و بنابر رأی
معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا عقلیست لامحاله عقل در تمیز محاسن از قبایح
بجای محتاجست چه عقل بصرافت طبع حکمت که تجویز ارتکاب امر فاحش نبا بر مصلحت

دنیوی

دنیوی نماید و لیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب معاودت دارین
باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز موجود است
بر محامد حیا کلام معجز نظام حضرت امیر المؤمنین مَنْ قَلَّ حَیاؤُهُ مَاتَ
قَلْبُهُ وَمَنْ مَاتَ قَلْبُهُ دَخَلَ النَّارَ تمثیل از پادشاهی حکایت کنند
که در خانه که نرگس یعنی دی مجامعت نکردی که مرا شرم آید که در
نظر این چشم گشوده مرتکب این امر شوم قصه مریم علیها السلام دلالت
بر رعایت اهتمام در شان حیا چه آنجناب با وجود علوق بذات مقدس
عیسوی و استماع بشارت وَلِنَجْعَلَهُ آیَةً مِنْ رَحْمَتِنَا از رعایت حیا در
مخاض فرمود که یَا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَنْسِیًّا اندیشه میکرد که مبادا
جهال قوم آن قضیه را حمل بر زنا یا بر فضاحتی کرده زبان بشناعت
بگشایند و توانند بود که ادب بی تمکن حیا در طبع صورت نه بندد و هر چه از
نفس با کتساب اوصاف حمیده منوطست بر احتساب از خصایص
قبیحه موقوف بود و هو موقوف علیه حیا و النسبة منهما عموم مطلق یا عدم
تحقق ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگر چه کتاب

این صفت مرضی در وی از افراد انسان را قاطبةً واجبست ولیکن
مراعات این شیوه نسوان ساده‌رخسار را بیشتر در کار است
چه ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن دلهای آواره و آنچه
هر یک را در کار است بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه لازم‌تر درین
شیوه ناچار است آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه
و آشنایان هرزه‌گرد و هرزه‌گوی و بدطینت و اراذل و فتنه و تجسّس
اجتناب نمایند چه این گروه سرچشمه شقاوت و فساد اند و منبع شرارت
و عنا و الذين طغوا في البلاد فأكثروا فيها الفساد اند و باید که از خانه
بیرون نیامده با مردم کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار
گشتن و امثال آن کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه خوی نکنند که تا بحیثیت
بملاعبت موانست نمایند که موجب استیلای اهل فرصت است و طریق
سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم
نیز پرهیزند و سخن آهسته گویند چنانچه مستمع سعی اصغا نماید آواز
چنان نازک نکنند که سبب زیادتی رغبت تیره‌دلان گردد کما قال عز و جل

من قائل فلا تخضعن بالقول فيطمع الذي في قلبه مرض و
قلن قولا معروفا و زنی که بکوچه و بازار گشتن و خودرایی و سرکشی
خوی کرده موافق حکمت آنست که بهر نحو که صواب دانند او را دفع نمایند
که ننگ ایشان از شر بسیاری است بلکه دیگر [illegible] را مایه کسب بیعاری
و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه گروه اخیر را بعضی مشاهدات
حاصل شده که در قلت حیا مدخلی دارد بخلاف اولی و هیچ بکر را الفت
جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست زن بی‌شوهر را
ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولیست و ذات
بعل احترام زوج و اطاعت امرش بر رضا یا اراده اش و قناعت
بانفاقش واجب و خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام دانند
حکما گفته اند زن نیک شبیه است بمادران در محبت و بکنیزان در مذلت و زن
شبیه است بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه حیا مستتبع
بر عصمت است چه عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده و آینه‌ایست
بی زنگ کدورت نیالوده و حد رعایت عصمت آنست که اگر پسر باید باخت

دربازی و خوبان کجی که پیراهن ناموس بجنایت دریده شود و چنانچه آن

چسوره مرد و چشم را فدای ناموس خود ساخت و تقریر آن حکایت

آنکه **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر کرده وش شکوه

بنظاره زیر دستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد

که بجنگ دری از حیرت رخسارش چون زاغ از روش مانده و فاخته بجمال زلف

سلسله آثارش منت طوق بگردن گرفته قمار عشوه اش لعل شکرخای

گل را در چشم بلبل خار کرده و غماز غمزه اش نرگس بیمار سیاه شمع را در نظر

پروانه بیفروغ نموده لیلی خانه بدوشش کلمش و شیرین شکر فروش تبسمش

بیت ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگری ∴ کرشمه دامن دل میکشد که جا

اینجاست ∴ شاه را چون نظر بر جمال دلفریب او افتاد کبوتر دلش در

فضای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیک بد خرامی را

فرمود که اکنون ترا باید که آن همای اوج سعادت را چون تند و بدم آری

نه چون بوم شوم خبر بازآیی که غراب وجودت بچنگل عقاب غضب گرفتار

میشود **ع** بیایی تا نیاری دلبرم را ∴ پس قاصد تیز برو پرنده آمده

هرچند بفسون و نیرنگ خواست که بفریب و شاهش آورد آن **بیت** پرورده

لعبت مریم را استماع بگوش نمیداد **بیت** بیفکند زر رای بخشنده‌ای ∴

بزور و زر نیست پرهیزگار ∴ اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم

گرد و اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده فرمود که از روی

قفس شبستان خلوت آورند پرستاران حسب الفرموده شاه آن ماه را

برج خاص اختصاص او دند بیچاره مضطرب گشته بپایه کف شرفات

طارم دولت شهریاری همواره بر اوج بقا مشرف باد و تخت

ملک پناهش بر فرق فرقدان لامع **ع** تاج و رانرا اگر دانای کار ∴

وگنج بخشان را بخوشه چین چه بازار آیا چه شیوه از من امید محبت کرد

و کدام عضو از تم دام صید براحت کشیده که اکنون مرا بدام بلا انداخت

و هدف تیر بلا عصمتی ساخته **بیت** آنچه درین باب که بحکمت بگویت ∴

گر کشی بنده گر کشیش دوست ∴ شاه چشمهای چشمانرا فواره سرشک

گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بباد داد پس نوحه کنان گفت آهوی شیر

افکن حشمت کمان فتنه بزه کرده جان تیر غمزه بر دلم زد که روزم

بدین وزن شد اکنون مرهم از آسایش بالین نبرادست و چشم از ازس
خواب بهر ادبیت کرده مک دیده حیرت پرآب ؛ گفت و دو چشم توز
من برده خواب ؛ اما چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان
از جای جسته بخلوتی رفت و بسر انگشت حمیت در شهر بند بصر زلال افگند
دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای برکنده بنزد شاه برد که
این دو دیده کج بین مرا که بجانب شاه کج نگریستم از شیخار کنده بخدمت
آورده ام امید که شاه عدالت شعار بهمین اکتفا نموده از حصار بند
عصمتم دست تعدی کوتاه دارد بیت هنوز در آتش شهوت شم را
نیاز در تر عصیان امتم را ؛ شاه چون ملاحظه احوال نمود دود حیرکون
از کانون باطنش سر زد و ندیم ندامت و قرین تاسف گشت که از این شنیع
روز بر خود و جهان من تیره کردی و از این فعل قبیح خود را ظلمت و مرا
در آتش انداختی ع تو خانه نشین شدی و من خانه خراب ؛ کاش از زمان
چشم کور شدی یا قاصدم رنجور بختم بخواب بودی یا روزم بی
آفتاب پس زن را انواع عزت و مرحمت نموده دست از وی بداشت

بیت جدا باید دل کند از غم و دست این موهبت گر آتش
بجنبد ترک عمل ملم پیم در فواید حلم ؛ آنچه از محامد شیوه حلم از آیات
و روایات مستفاد میشود زیاده از آنست که بتصور درآید قال الله
تبارک و تعالی وَالکاظِمِینَ الغَیظَ وَالعافِینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ المُحسِنِینَ
و حدیث حضرت سید المرسلین سلام الله رب العالمین دالیست
بر غایت علو شان حلم کاد حلم الساعة یرد سبعین آفة و ارشاد
معدن بزم امامت بوا رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند
که الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به یعنی صفت حلم
بلند پایه تر از عقلست چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم
ستوده و بخلاف عقل و همچنین ذات مقدس انبیا را بدین صفت منعوت
ساخته چنانچه در وصف خلیل جلیل فرموده انّ ابراهیم لاوّاه حلیم و نعت
ذات مقدس حضرت ختمی پناه فرموده انّک لعلی خلق عظیم
و نیز فرموده و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس غرض از
احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود گاه باشد که غضب بر نفسی

چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمهٔ ناشایسته از
ذم و هرزه‌درائی کرده اللهم انا نعوذ بک من شر انفسنا جمعی از حواریین
از عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را
که سخت ترین عقوبات چه چیز است گفت غضب خدا گفتند از آن بچه
ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خود حضرت امیر مومنان میفرماید که افراط
در غضب نوعی از جنونست و اگر صاحب آن پشیمان نباشد علامت
استحکام جنون می‌خواهد بود و پس اگر مرد خردمند در همه وقت نفس را
از پیروی غضب نگهدارد و یا در عین غضب جانب حلم فرو نگذارد دیگر که
از ارتکاب معاصی بالسر باجرا باشد اما آنچه آدمی را در این شیوه
بکار آید بر سبیل اجمال اگر مرد باید که باندک سختی محل یا بسوی محل از جا نرود
که محل سفاهت است و در عین غضب از ندامت روز جزا اندیشه کند و عاقبت
از آغاز امری که آخرش بفساد انجامد بپرهیزد و چه بعد از یک سخنان پندآمیز است
از جمله سخنان نوشیروان است که بی آزاری و بردباری پیشه کنید و در
جنگ بخشش آشتی بگذارید از دوستان باندک جفایی گشته نبود نگسلید

و بهترین شیوه حلم است که با وجود قدرت از خصم تحمل کنند افلاطون
گوید که چون با دشمن آغاز مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کن
که آنرا از دشمن شمرده است از هرمس اکبر یعنی ادریس علیه السلام
منقول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حال غضب و موهبه در حین
عسرت و نی در عشرت تحمل در حین قدرت و مقرر شده که اگر ارادت
نفسانیه نهند اقتضای عقل است و چنانچه آدمی را شیطان خصومت راهزن
نفس اماره غضب تیز و تند قوی گردد چون اگر اوقات شیطان
متعهد با اطاعت نفس گشته با شیطان و سواس اغوی الیه است پس اگر
نفس را مقهور بسازی شیطان مخذول گردد نقلست که شخصی ابراهیم
ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو پیکار کنم جواب
دشنامت ندهم بر دل از تو کین نگیرم سلام از تو باز نگیرم در نماز
بدعا یاد آورم اگر حق تعالی مرا به بهشت برد بی تو به بهشت نروم و بدانکه
اطفای آتش غضب در غایت سهولت چه غضب حرکتی است نفسانی
از داخل بخارج بدن از جهت به آتش انتقام و چنانچه زمان سنوح وی بگذشت

و مدت بقای وی پیش از لمحه نیست پس اگر در آن حال از پیش شمع آتش
وی سوخته ای اگر بر جای مانده مستلزم نجات اندوختی مشهور است که
شمشیر باید تنگ غلاف باشد گرم و رمص آتش خشم صاحب را مانع
گردد و حلم حضرت مرتضوی را در معرکه جهاد با آن شقی صاحب عناد
مدام در آیین سلوک قدوه خود ساخته اولیت و تقریر آن کرده حکایت
مرویست از شاه صف آرای عساکر نصرت مآثر کاشف غمه بنیان مرصوص
خسرو قلب شکن من جندة ولا ینصرون شمعی صفی رسول آیت الله المنصور
حیدر کرار عمر فراز بیت شهی که تا بد و انگشت در خیبر کند : بر آمد از پی اسلام
صد هزار انگشت : روزی در عرصه رزمگاه که خرمن عمر بد سگالان
از شعله ذو الفقار برق شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود خصم
از طعن سنان خون نوش چشم صراحی خون فشان گشته بیت ایا
شهی که ز بیم تو شیر شادروان : ز پوست خویش بدندان برون کند چنگال :
مشرکی را بقوت بازوی خیبر گشا بر زمین زد و خواست تا سرش ببرد
آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان گشوده از زبانه تیز افروخته

سخن

بیاخته ع زبانش چون شعله لال ای دریغا : شاه شیر دل بعد از استماع
انفعال تیغ غضب در نیام کرده و بر اسبی از جنیبه درگاه کیوان پایه سپرده
روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب الجند صبح گرفت تیغ مهر جلوه را پیراز
تن جدا ساخته و فیروزه زر و زنگ تیره مشرب شب البصولت سطوت از پای
در انداخت بیت چون صبح بر فروخت ز مغرب لوای چنگ : منصور
گشت رایت چینی بر سپاه زنگ : شاه کواکب موکب انجم سپاه
بکشتن آن شقی مثال داد اصحاب چون از سبب تعجیل موجب تاجیل سوال نمودند
فرمود که چون آن بی ادب دشنام وی آثار غضب بر مزاج راه یافته بود
نخواستم خلل در بنای طاعت بهم رسیده رحیق صفای رحمانی بدرد
هوای نفسانی ممزوج شود و چون مرا غرض از کشتن او همین طاعت
حکم الهی بود لاجرم نخواستم که در آن محل تو صاحب نفس یعنی ابلیس پر تلبیس
بر من دست یافته دامن خاطر مطهر مرا بلوث غرض آلوده سازد امروز
چون زنگ غرض از آیینه خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام
نمودم بیت خاطر آلوده ز صد تیرگی دور : هیزم تر دود بر آرد نه نور :

لمعه چهارم در مناقب عدل قال الله عز شانه اعدلوا هو اقرب
للتقوی وقال نبیه علیه الصلوة من عدل ملک ومن ظلم هلک استمرار
سلسله وجود و انتظام سلک بقا منتسبی بر رشته عدالت اگر کشش وجود از
سحاب معدلت سیراب گردد مزرعه تخراج او بی برگ و نوا
نخواهد شد و از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم ویبقی
مع الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل احتیاج
و چون ملوک ذوی الاقتدار را ید تمکن از همه اقوی است لاجرم تمشیت این
مهم مر ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه دل است در تن چون
شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد
آید حکایت که روزی نوشیروان تن بیمار شد و در داد حکما بمداواتش
بجهت مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت کهنه که در ویرانها
می باشد رسولان به تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی پیمودند اثری
از ویرانه ندیدند جمله نومید باز گشته معروض داشتند که خشت کهنه
بسبب عدل آن در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان بود و انا

تن بخشت آباد و هوا گرد و حکما گفته اند العدل حصن وثیق فی راس
نیق لا یحطه سیل ولا یهدمه منجنیق یعنی عدل پناهیست استوار بر فراز بلند
کوهی که سیلش خراب نسازد و منجنیق ویران نشاید که ظالم را نیز
در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود مثل گروه قطاع الطریق بعد از اخذ
غنایم و مقاسمه اموال آیین معدلت محتاج اند پس بحکم بنا ابنائهم اگر ملوک را
درین شیوه لازمست مجملا اگر ظالم را از مظلوم دست تعدی نه دهند داد
مظلومان بگوش کرده از تمشیت مهم ایشان تساهل نمایند فیصل داد
و مهمات عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بسستی و غفلت نه دهند که گفته اند پادشاه
مستی حرامست چه او حارث مملکت و زشت باشد که نگهبان دیگر
احتیاج شود و در تحمل مهمات امکان طاعت و توسعه تحمل مرعی دارد پادشاه
نخستین لوکشف الغطا میفرماید که هر کرا مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق
بوی زیاده است پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادمان
خواهد بود و الا افلاس مهمی ابر دامن حم دهد نه در زیادتی تحمل ناید
و در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند که میگفت چون مهم بزرگ بجز دان و کار خورد

به بزرگان وا دوم هر آینه زوال مملکت خود در آن بیدم چه بزرگان را
مهم خورد تنک [illegible] خوردان در مهم بزرگ تنک باشد پادشاه
عاقل باید که از خون لیمی ریختن [illegible] و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله
و نفاق بالکلیه مجتنب باشد و الا مترصد زوال مملکتش باید بود و آنچه دیگران را
در این شیوه در کار است آنکه هر یک بر زیردستان خود رحم نمایند طمع در مال
و ناموس یکدیگر ننمایند بجهة حظ و جلب نفع راضی بقلع و استیصال یکدیگر نشوند
بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی
دارند در هر کاری از نتیجه اش یاد آورند و بجهة عبرت کافیست ابتلاع
تیر زدن بکودک با آن پسر زن بیکونه است که تقریر خواهد شد حکایت
آورده اند که سنجر بن ملکشاه که آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره
بودی و چنگل عقاب گره از زلف عذار کشودی و خنجر عدالتش [illegible]
دادی بگرمتش مربی هزار حاتم بیت موی پشت بره مرشانه زچنگ گرگ
درجهان تا که ز آوازه عدل تو صدا است ۝ روزی بعزم شکار بر مرکب سیم خرامی
سوار از شهر بیرون شد غبار صحرا از پرتو خورشید اللعاتش تنگ نهال گلشن شده

و ریگ بادیه از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن ما کاو شاهین نظر شاه از دور کبکی
را از دور در خیال مرغی نمود پس بقصد صیدش شهباز خدنگ را پرواز داد
بیچاره کبوتر وار بچنگل عقاب اجل گرفتار شد بیت منشه محابای بلای گرد
گرچه خطا کرد خطایی نکرد ۝ اما چون سلطان توسن اقبال بجانب او تاخت
کودکی دید بسمل شده پس دست ندامت دل کبابش را سیخ ناله کشیده آتش
غیرتش برافروخت هرچند اشکش نمک افشانی شور میکرد همان ریش
دوی بخت نقش میش تلخ می نمود بیت تنگ شد بر دلش جهان فراخ ۝ همچو
وی شد آسمان فراخ ۝ اما چون مادر جگر سوزش زین واقعه آگاهی یافت
بر فرق خاک پرو از دیده اشک ریز موی سرگشاده و مویه بر کشیده
بر سر پسر آمد چون پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون ناله موسیقار وار
هر رگش بر تن نی شد و دود شعله آتش فراق شعله نوش و زبان ناله اش
بر نوای عشاق پر خروش بیت چنان نالید کز پس نالش او ۝ پشیمان شد
فلک ز نالش او ۝ اما چون شاه دیده گشاد از اسب بزیر آمد و تیغ برهنه
بدستش داد و در هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد که این خیانت

و مطالعه غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ جز بهرم رانی اینک بهرم
برگیفت و اگر قلم عفو بر جریده ام کشی بدرّه زدم بر طبق عرض روایت بهرچه
اقتضا نماید عین صلاحست و خون منت چون شیر مادر حلال ع کرم بورزی
و گر بیازاری تو دانی ؛ اما چون آن زن آیین انوار تجلی آفتاب معدلت دید شعلهٔ
جان سوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشته گفت بکشتن زخمه در نهایت طینت
افکندم و راز انصافست و خره را مایهٔ استخفاف پس شاه در ازطیب
نفس بحل کرده زنگ کدورت از آئینه دل بصیقل انصاف زدود
بیت ای که ترا تخت و نگین کرده اند ؛ عدل چنین کن که چنین کرده اند
لمعهٔ پنجم در محامد احسان از مدلول آیه کریمه و الله یحب المحسنین توان فهمید
که در کام طبیعت انسان احسان شهدیست خوشگوار و رحیتی بی خمار
چه خلعت محبت الهی رنج و عصیان نیالاید و بلوث حیرت امتزاج نماند
همانا که یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این شاد در ادای
اینه ای برادران فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه در
احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطورست مؤید است برین این

خو

خصلت حضرت ابو الحسین امام الثقلین علیه السلام در درر الغرر مذکور
عجب دارم از کسانی که بنده آزاد میکنند و باحسان آزادی را بنده
نمیسازند الانسان عبد الاحسان اما احسان معنی نیکی کردنست با وجود آن
چه احسانی که بی اراده باشد فاعل از محسن نشاید گفت و رحم صفتیست
باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت حقیقت بذات
انسانی و حیوانی اول معلومست و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد
بخلاف مواسنی که بالفرض ایشان را باکید کرحاصل میشود چه از نیکونه
ملاطفت ارادیست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت
نمیشود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست
پس متعلق رحم اعم از متعلق انسانست منها عموم من وجه اما ماده اجتماع
مثل صاحب ثروتی که رحم او را بر احسان دارد و در ماده افتراق
اما رحم بدون احسان مثل بینوایی که در دل وی رحم باشد و بسبب عسرت
قادر نباشد بر اداء احسانی و احسان بدون رحم مثل احسانی که بارای
تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس این هر دو با هم اتم و اکمل

تا آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را درین شیوه واجب
در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و ازواج و عبید و مجهولا ایامی در هر یک
میسر شود حق رعایت اغنیا بر مساکین آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خوان
احسان و انعام مرحمت بلقمه یا لخته بهره مند سازند چون کسی بیاری عطیه
کنند منت و خشونت دل نیازارند کما قال عز من قایل لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی و عطا انتظار سوال نکشند و علما گویند اگر چیزی بمستحقی دهی او را
محتاج سوال مگردان در غفلت استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافیست
تکلیف مغلظ در شهود عار و لهذا غایت نا انصافیست علامت افتقار که
زرد رو و دست کوتاهست و دیده و افیون صدقه در نهانی بده چنانچه او را
و بعلت شهرت بی نیازی از انکه سوالی دل بدست آورد بگشاده رویی
خاطرش شاد کن و امید نفع از مرد دیگر عطا مکن تا چون حجی گوشت گیسفند
فروشیده بصدقه ندهی که بعد از تسویه ثواب صدقه و عقاب سرقه بوده
بی منفعت بماند حق صحبت دیرین نگهدار شیوه عدالت در جمیع امور
فرو مگذار و حق احسان الدین و لدا که بجهت تربیت فرزند ادیب خردمند

معین

معین کنند بطلب علم و هنر یا کسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت
در میان اولاد نگذارند از مصاحبت ناشایستگان منع نمایند و در حین
کمال ایشان مال ضایع نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نهند
بکویشان را در نظر با توقیر و بنده قال رسول الله صلی الله علیه و آله
عبادة
اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم حق الاحسان حق بر زوج آنکه زن را عزیز
و محترم دارند میان اقربا خواری وی نخواهند با وی بی مهری درشتی
رویی ننمایند و طمع در مال وی نکنند و ویرا از جبر مرد دل آزرده
و تهمت پیش نیازارند با وی امساک در نفقه و ترک مزاح نکنند چه شاید
بسبب نقص عقلی که در ایشان رسته جهل بران دارد که در صدد تلافی شده
مرتکب قبایح فضیحه گردد و لهذا هن الناقصات العقل والدین با در حضور با تعلق
شفقت از زن غیبه غیر مستور روا با گره عفیفه از مادر محبت شایبه تعشق
باشد چه مادر را پاره از محبت صرف دیگری شود که شوهر باشد و زوجه
روف قطع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را صرف شوهر
میکند و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت کمال میداند و در نیت لی خالی

اند شوب زیانها شده و نیز چون سبب حلیه حیا اخفای محبت خود مینمایند مراتب
بزیور چسن خلوص متحلیست حق رحم حباد انکه چون این طبقه بمنزلهٔ اراح شخص اند
که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالکست پس هر آینه بر ایشان ترحم
نمودن و اشفاق و استمالت ایشان واجبست و ایشان را از زجر نمودن و بسیار
زدن و از رجوع خدمات مترجمه ممنوع باید که از آنچه خود خوردی بر ایشان
حصه دهی و چون گرسنه شوی نخست ایشان را سیر کنی تا در پیری از ایشان
غافل نگردی گویند یوسف ع در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال
گرسنگان غافل نشود ایشان را چندان گرسنگی باید داد که دزدی شعار کنند
و نه چندان بار مشقت بر ایشان نهاد که قرار بر فرار دهند و مروتست
که در جمیع احوال رحم و احسان را مرعی داشته بر کافه افراد انسانی رحمت
کند و فی الجمله قصه محمود غزنوی مشعر است بر حسن این صفت و تقریر این حکایت
انکه حکایت آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بهر طرف صحرا
طوف می نمود ناگاه بر کنار رود جله کودکی دید ماهی گیر که دام در آب انداخته
ورود از دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی چون بریان و پیشش درخم

صید گری بر مثال کمان از نیمی غم بر دلش همچو عقرب نیش میزد که بیان
همچو خرچنگ زمین گیر شده قدم به اتش نمی نهاد بیت دام پر کردم
ولی از بار پیا پیهای بخت ٭ تا تو در دام درآیی پیسر کرده دام ٭ شاه
مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب بکا و ملال سوال نمود
پسر گفت ما دو پسر هستیم بی پدر و پیر و چه معیشت همه را بر من که اکبر
اولادم برات نموده هر روز به بشیری که از اکتساب ماهی معدودی
چند بهم رسد جمله قانعیم و الا مترصد قطع حیات خواهیم بود بیت
کسی تا چند بهر روزی خود دربدر گردد ٭ چه او حاجت ما حسرت نصیبان را که در گردد
امروز که تیر بختم نقش کم آورده و مهره امل ادر ششدر یأس وارد
هر چند حریف دام برین تخت نیلگون بامید گشادی و اکشید دوشش
مرادی روی نموده اکنون بیت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی ٭ پا و سرم تهی
و دلم در میان پر است ٭ شاه چون این فصل بشنید از اسب پیاده گشته
رخ بجانب پسر آورد که تن بشمات غم مده که فیل بند زمانه با همه کس چون
فرزین در مقام کج رویست اگر شکر کنم رغبت نمایی با تو شرکت کنم پسر بدین معنی راضی شده

شاه بدبخت فیض از خود دام در آب انداخت چون باز کشید بمیامن اقبال
فیروز چند ماهی در دام افتاده بود بیت از همان خشم کین سفال ها
زخون پر میشود ❀ پیاله فیروز از شراب لاله گون پر میشود ❀ پس جمله را به پسر بخشید
انعم
قرار مداخل بر روز دیگر داد و روز دیگر که خسرو زرین اورنگ از شبهشت[?]
خاور بهفت اقلیم گیتی کوس شهریاری در شش جهت عالم پنج نوبت زد
شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته باحضار پسر فرمان داد
اطاعت مشکان پسر ماهی گیر را بارگاه شاه حاضر آوردند شاه گفت مرا
می شناسی منم انکه دیروز با تو شراکت داشتم و با تو رسم شراکت درمیان
نهادم و بشرطی که با تو کرده ام با تو معترفم پس جمیع مداخل سلطنت امروز
را با پسر تقسیم نمود بیت چون مردمی از مردان شاه خواهد ماند ❀ روی نیکی کز تو
همان خواهد ماند لمعهٔ ششم در علاوهٔ صبر چون اکثر ثواب و مصایب بتقدیر
ذو الجلال اراده ایزد متعال است این نیست الا بجهة امتحان خلایق پس آن
صبر در وقایع سبب مزید حیات است و حصول نجات خواهد بود کما قال عز
شانه وَالصَّابِرِينَ فِي الْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ وَحِينَ الْبَأْسِ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ

صَدَقُوا وَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ ❀❀ حضرت اسرائیل
علی نبینا وعلیه السلام در حین حرمان ابن یامین و یوسف چون فرمود که
إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ خطاب رب جلیل در رسید که بعزت و جلال خود دم
که اگر ابن یامین و یوسف مرده و مرده باشند بپاداش این سخن ایشانرا
بار دیگر زنده خواهم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی فهم خود را با
خدای خود گذاشتن و از دیگران نهان داشتن مایه سعادت است و موجب
حصول امل و بهر عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب و حکما گفته اند
جزع در امور موجب اختناق روح طبیعت و احتیاق حرارت غریزی
فره وی مرگ مفاجات پس ضد جزع که صبر است هر آینه سبب بقای حیات
خواهد بود پس اشخاص موجوده را همان باید که در مصایب عظیمه و نوایب
جسیمه بطاقت گرایند و در حین تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند در پریشانی
و صعوبت دل تنگ نشوند و درشداید و محن با بخت خود جنگ ننمایند کم شان[?]
یا کم نشدن مال شاد باشند در حسرت روزگار و شدت احوال چهره تحرا شنه[?]
نه باندک رنجی از دوستان بناله در آیند و نه باندک رنجشی از یاران زبان شکوه

گشاینده و کمال مرد را بدان توان شناخت که اگر روزی فرزندی از وطن
عقاب اجل کرد و چنان نخندد که دیده اش نم اشکی دهد یا آینه دلش زنگ
اندوه گیرد و اگر از پنجه حرمان تب روی دهد نوعی نماید که خنده و انبساطش دست کوتاه
دارد و نشان نشاط از طبعش پای بدامن کشد و بباید دانست که در حالت شکستگی
دل بر شمر نهادن و با اظهار حال پیش هر کس دست و زبان گشادن البته سبب نجات
و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطایات خواهد بود چه در عین طلوع سوزش
و از دحام آلام جهر و در ابحاث جگر گلناری نمودن نقد دل خود را بر محک
صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهانست و بزرگان که قبله اصحاب رای
متبع حق ده و ارباب یقین بوده اند اکثر اوقات در شداید و محن
شیوه صبر مرعی داشته اند و فی الحقیقه قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرگ
فرزند نهادن شاهد است بر صحیحی تقریر این که **حکایت** نقلست که ابراهیم
ادهم رحمة الله علیه روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف
عبادات فرضیه و نفلیه مشغول گشته خواص الکلمات مواعظ آیات مستغنی
می پرداخت که مرد آنست که امروز سطح آینه دلرا از زنگار وسواس شیطانی و غبار

هوا و هوس جلای مصفا نموده بفسون عشوه های معاصی و فریب غمزهای مناهی
نقش امتید سلسله خیزان پندارد **ع** بهر من حرص شکار آمده تنقید
چه امروز فوج ملایک بطواف لبهای جبره نوشان میخانه محبت می آیند
و صیرفیان العیار ملکوت نقد مرد ولی را بمحک امتحان می آزمایند مبادا
استشمام روایح محبت از گلستان لبهای شما نموده ترانه سرای اولئک
کالانعام بل هم اضل گردیده بدین نغمه نوا سنج **بیت** آدم آدم همی زند و یکی
ز علم آدمی نو نه بس • پس هر دل را که مقام امانت و رکن ایمان باید که
بزمزم امانت شستشوی نماید که از زنگ ظلمت مرده دلرا صفا دهد
و الا بعرفات عرفان نرسید **بیت** از هر چه غیر دوست چرا اگذرد کسی
کافر برای خاطرت از نه اگذشت • و توضیح کلام در مقام آنکه سیاحی
جوارح اسپس جو ایس و بدن جوارح را از مناصب خود غافل باید نمود تا دامن
نفس قدسی سرشت از لوث صغایر و کبایر منزه باشد اگر بر طفل که وارد بستان
دیده بگشایی کی قدم بیرون نهد و اگر بر شاهد شمع راه استماع به بندی
نامحرم صوت را کی بدرون راه دهد زبان را بعقد سکوت در بند با کوا آیت

نگوید و یار را بکمند پیکون میتند پیاز تا نخوانده برود و رباعی ای کار دل از
مشکل خم همه ⁂ مشکل شود آسوده تر اول از همه ⁂ چون تفرقه دلست حاصل همه
دل را یکی بسپار و یکسل همه ⁂ که بعد از توبیخ عوام محض مواعظ و تلویح
فواتح نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که مالک قلوب
جماح را بحجت قاطع غمزه اش متصرف شده و در نور عید زوار به اسیری
نگاه چون جامه کعبه سیاه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان دشت را
پریشان کرده شاهین سیه چشم نگاهش کبوتر حرم را رم داده رباعی
لعل چه لعل چشمه زمزم در دهان ⁂ چشم و چه چشم خانه مردم از آن سیاه
عارض چه آن صفت که زشوق نظاره اش ⁂ پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه
القصه ابراهیم چنان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست
که عنان نگاه از ملک جنبش کشیده دارد دست طاقتش سستی می نمود و پای
طلبش چستی به هر طرف که پسر میخرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان
کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ پای طاقت خود در پیش دیدی
بیت وقت رسیدن تو هوش [illegible] ⁂ گاه گذشتن ز تو [illegible]

مرد عارف از مشاهده این حال بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب
حالتیست که بی اختیار مرا بی شائبه عشق و هوس بهم رسیده و عقل در ادراک
سببش قاصر رباعی بگشا گره ز کار من حیرانم امروز ⁂ بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست ⁂ بجانم میدهد این ماتم از کیست
مریدان هر یک تصور تراحل بر معنی کردند و بعضی این را مقوله أَتَأْمُرُونَ
النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ دانسته آغاز زبان مرتدین نهادند که مصرع
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ⁂ جمعی دیگر که بارها طلای وجودش را
بر محک امتحان زده از غش و تشویش خالص دیده بودند منتظر صدای
که بر آن مترتب شود می بودند رباعی مرد دانا بهر چه در نگرد ⁂ عیب نگذارد و
هنر نگرد ⁂ بیت در عیبها هنر بینی ⁂ گر میان صدف گهر چینی ⁂ پس مدتی
بر آن بگذشت شیخ را روزی خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن
مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده و اکنون بدر خانقاه ایستاده
و او را میطلبد ابراهیم را چون بعد از ادای چشم بر غره میمون پسر افتاد
بشناختش که همان یاریست که در آن غره فتنه پسر غارتگری بود [illegible]

پمنع نموده دل بهر تن بسته گرد تعلق بر ناصیه خاطرش نشست بیت
بدل محبت معشوق با غم فرزند ❁ نصیحت بزرگانه از خلیل ❁ اما چون
ابراهیم دید که محبت فرزند باهداد و بنفس هجوم آورده بیشتر چون
ملک دل اد... و عقرب در دیوان دوست آتش در دفتر غافلین ثبت
نشود گفت الهی مدتی شد که خانه دل را وقف صادرین محبت نموده ام
اکنون سپاه مخالف او را متسل نموده بر خرابی دارد دیگر بود داعی
هنوز تمام سخن نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح پسر آغاز نال افشانی
نموده به ذوق تماشای گلشن فردوس پر گشاده رباعی پریدن کرد مرغ روحش آغاز
پر و بال فشانی میداد آواز ❁ که منم بر سر طناز لامکان ❁ تو خورشیدی
قدم بر آسمان ❁ اصحاب را از مشاهده این حال تیره آه شهاب وار
از دل گردون گذشت ولیکن هر دم محبت پیشه اطاعت اندیشه را غبار
ملال از شوق محبت ذوالجلال بر دامن خاطر ننشسته صبرش دل کوه را چون
شبنم گداخت و تمکینش پای فلک را چون حباب بی پای ساخته بیت
گرچه در آن دم ز طوطی دل از جان گرفت ❁ هم جگر خویش به دندان گرفت

لمعه هشتم در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم
گیاهیست که مانند غرور بر شاخ و برگ درخت بپیچد و در اصطلاح
کیفیتی است که در مزاج انسان پیدا گشته و اسطه قرب طالب
بمطلوب گردد اعم از انکه قرب روحانی بود یا جسمانی این بر دو
نوع است حقیقی و مجازی و بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت
می پذیرد انشاء الله تعالی گفته شود اما عشق حقیقی نشائیست که نفس
بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت
وی صبح تجرد از ظلمت شام تعلق میرسد و چون عشق حقیقی در مذاق
صوفیه جرعه محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقتاً خزینه پیرای
أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ دیگری نیست و از نیکو نه این جرعه بی لایت بکاشتی
محبت آمیخته و در سبویش بخاک عدم ریخته سرمستان این شاهرا
اولیاء الله گویند کما قال الله فی حقهم أَفْضَلُ مَنْ شَرُفَتْ بِهِ النُّبُوَّةُ
عَلَيْهِ أَكْمَلُ التَّحِيَّةِ مِنْ أَوْلِيَاءِ اللهِ سَكَتُوا فَكَانَ سُكُوتُهُمْ فِكْرًا وَتَكَلَّمُوا فَكَانَ
كَلَامُهُمْ ذِكْرًا وَنَظَرُوا فَكَانَ نَظَرُهُمْ عِبْرَةً نَطَقُوا فَكَانَ نَطْقُهُمْ

حکمةٌ وَسُوافقانِ مُتَّسِمٌ بَیْنَ النّاسِ بَیْنَ کَهٗ وگفته اند این مرده در
قرب احدیت و ساحت وصل صمدیت اول بمعرفتش گرایند پس در آثارش
نظر نمایند اَللّٰهُ صانِعٌ کُلُّ صانِعٍ فَلَهُ مَصْنُوعٌ فَالعالَمُ مَصْنُوعٌ و اهل
ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت وجود حق دانسته وَالعالَمُ
مَصْنُوعٌ وَکُلُّ مَصْنُوعٍ لاجرم فرقه اول را این سخن مَا رَأَیْتُ اللّٰهَ بَعْدَهٗ
و جمعی از صوفیه قایلند بوحدت بوجود یعنی بحقیقت وجودی جز وجود
حق نیست و این صور و اشکال مختلفه پرتوی از لمعات ذات اند که بر
هر یک برنگی تابد و خود از شایبه غرض بری است مثل خورشید که چون
بر شیشهای مختلف الوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال
آنکه او خود لون پذیر نیست پس ایشان بهر چه نظر کنند حق را بینند
و هر که را جویند او را یابند چراغیست درین خانه و از پرتو آن
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از ماهیان با هم بنشستند که مدتست
که حرف آب میشنویم و از وجود آب اثری نمی بینیم و نمی دانیم که آب
چیست پس بنزد ماهی که بزرگ ایشان بود آمدند و گفتند آب را بما نما او جواب

گفت که شما چیزی عجیب بمن نمایید تا من آب را بشما بنمایم و شرطیست
که در عین مشاهده بتجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بگرد وجود
چیزی در میان نبینی چه عکس شخص خود را در آینه نیارد دید اگر خواهی
که از خود رهانی باید که بخود نپردازی گویند زکی ابی رسید هر چند
خواست که در آب راند مرکبش نرفت و رم میکرد پس آب را گل آلود
کردند تا اسب با آسانی بگذشت صاحبدلی در آن حال گفت اسب تا خود را
در آب میدید قطع این طریق با او مشکل بود و چون خود را در آن میان ندید بمطلب
رسید و هر چند درین راه پیشتر روی نقش قدم پس پشتی چند انگه این
بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی نقلست که شاه جرعه نوشان
لَذَّةٌ لِلشّارِبِینَ سر حلقه صبوحی کشان ساغر کَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ ساقی سلسبیل فیض
ازلی چاشنی بخش کوثر لم یزلی علی علیه السلام در جواب سایلی از
حقیقت تجلیات انوار حدیث سؤال نموده فرمود نُورٌ یُشْرِقُ مِنْ صُبْحِ
الاَزَلِ وَیَلُوحُ عَلَی هَیاکِلِ التَّوْحِیدِ آثارُهٗ پس شوق بر سایل افزوده طلب زیادتی
توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود اَطْفِ السِّراجَ فَقَدْ طَلَعَ الصُّبْحُ ای طالبا

بعضی اوقات حالت مستی دست میدهد که از تاثیر کاس محبت و می از
غبار هستی در چیده و هر چه بجز دوست جمله هیچ دیده پای کوبان بر فراز
عرش نفیس زمزمه پرواز وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ
میکرد و بدین مرتبه را فناء فی الله گویند و لیکن چون بسبب تعلق بدن پرتو وجود
نفس در لباس امکانات باز از آن اوج رفیع بجا و دل بدن آمده کسوت
معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی بقوله الا ان الارواح التی کتب
علیه و لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در انحال معاشرت
اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غراء نبوی نموده قدم از منهج
صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة الا از زمره گمراهان خواهد بود
فامه هاویة بدانکه ذوق نشاء محبت منوط است بمعرفت ذات
متجلی بصفات الهی کما هو حقه تا بدانی که در کدام سینه نی و خانه که میجوی و الا
بمطلب نرسی در کتاب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی علی
نبینا و علیه السلام عابدی بود که چندین سال عبادت میکرد و چگونه اثر قربت
در بارگاه ایزدی بر وی ظاهر نشد روزی حقیقت او در انجناب کلیم الله عرض

داشت تا پسندهای انحال بحضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات
چون از سبب رد و قبول طاعت عابد و موجب بیگانگی وی از کعبه یقین
سوال نمود جواب شنید که یا موسی جهل و سبب بعد او شده چه جاهل را
درگاه چندان راه نیست اگر خواهی که امتحان نادانی او بینی
حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمد بساط
مخالطت و مصاحبت با وی گسترده چون نادانی بر آمد عابد لب بسخن
کشود که حیف که خدای ما را درازگوشی نیست که سبزه این مرز و بوم
چریده و علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را مرکوب و راحله
چه حاجت است و عالم از آن اوست این نوع سخنانست که پندار راه تو گشته
ترا در پرده حجاب دارد و درین مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد
میان عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این امر را دستور العمل باشد
قصه دیوانه بغدادی با آن دختر تقریر میشود حکایت صاحب منظری
گوید که در دار الشفای بغداد جوانی دیدم معتقد که نسیم انفاس ناله
انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل شرنگ جگر آمیزش بنمک خوان وفا

پرورده و از هجوم گریه پیش اشکش رشک دجلهٔ بغداد بوده و در کاوش جگر چه
گرمابه اش خلف تیشهٔ فرهاد یعنی از سوز شور عشق در آتش بوده و از سر
جوش بادهٔ محبت سر جوش بیت پری نهاده بصد درد داغ بر بالین
شب هشیاده بصد ضعف و رنج در بستر ؛ چون از ستم شبیخون سپاه جنون ملک
عقل از ملک و ماغش رخت اقامت از پای بر گرفته روی بهزیمت
نهاده لاجرم زمانه بر زنجیرش مفتون داشت ولیکن چنان بیاد آهوی چشم
سلسله موی سر و جیش بود که هیچ سلسله را مجنون همتش جز زنجیر زلف گردن
نهادی بر کهنه حصیری بار وی گاهی بجان گاهی نشسته گاهی متحیر و گاهی
بدین نغمه مترنم بیت بسکه تن بگداخت بی او زآتش سودا مرا ؛ گر نهی زنجیر
برگردن زپا افتد مرا ؛ پس برسم دلسوزی کمش احوال نماید که رنگ آه
بر آئینه چهره ات زنگ نشسته و پا منع دیده ات از پیش شرر سیل
ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خونخواره مزاج بصفرای محترق فانی
نحل گشته اعلام کن تا بایارج فیقرا اند پر دفع بلغم بحران نموده شود
و اگر گونی زاله این مرض که در طبع متمکن است ممکن نیست پیغام از حقیقت

حالی الحال نزد جانان بعد از وقوف بر آن مکان مکاشفه آرد بیت
در خدمتت چو سرو بپا ایستم مدام ؛ گر خود بسان گل بودم صد هزار پای
جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله رفته و فلان خانه را در کوچه
بعد از استماع جواب بگوی که آن لگدکوب شدهٔ باد فراق گرداب آتش
حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید که گفته اند رباعی
در عشق توام طاقت رسوائی نیست ؛ و ز جور توام تاب شکیبائی نیست
تا تاب توانیم تحمل کردم ؛ اکنون چه کنم تاب توانائی نیست ؛ چون
سراغ آن خانه کردم مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم
دختری که آهوی روباه باز چشمش شیر دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز
غمزه اش صد پیر فتنه بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش شخون
در تن یاقوت خشکیده و از شرم سنبل نقشش بازار زمرد کاسد عکس گیسوی
هر مویش در داغ آئینه زنگی از سودا و خیال هر دانه خالش در دل غنچه نطفه
از سویدا بیت شهر یست کزین فتنه پر آشوب شود ؛ ایقدر نیز نباید
که کسی خوب شود ؛ دختر درج لب گشوده در جواب گفت رباعی در عشق کسی را

که توانایی نیست ؛ و زهجر تحمل و شکیبایی نیست ؛ مرگیست علاج او و از مرگ بتر

هر مصلحت دیگر که فرمایی نیست ؛ پس بازگشته کیفیت حال بجوان باز نمودم

بیچاره نعره برد و جان بداد و بجهة اعلام واقعه چون بسرای دختر باز

گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد ؛ رباعی ؛ شنیده ستم که روزی کرد لیلی

بقصد فصد سوی نیش میلی ؛ چو زد لیلی رگی نیش از رگ خون ؛ بوادی رفت

خون از دست مجنون ؛ لمعه هشتم در چاشنی محبت و این کنایه از عشق مجازیست

جمعی از غیر فاعشق مجازی را سبب و راه مدارج حقیقت و صعود معارج

قرب حق دانسته اند المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از حکما اینحالت را

نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اشتعال

مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و نتیجه آنکه ظهور این مرض را

در امزجه عزاب و بطالین بسبب استعداد و رماده ایشان بیشتر یافته

اند علاجش را بکثرت مجامعت و صید و سفر بعید العهد و انهاء اخبار

موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار

یقع فی القلب و یحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس

ادراک

ادراک العیوب و قیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة و بد طریق

و تقدیر عشق که بغبار شهوت ممتزج باشد بهوس اشبهست چه در محبت

شرطست تنزه نفس از کدورت جنابت شهوانی و تجرد خاطر

از آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خاطر و میل طبایع برانست که پیوسته

منت طوق تعلق بگردن دل گرفته بی زمزمه شوقی و ترانه ذوقی نباشد

بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از طبقات عشق و عاشق و معشوق نگاشته

خامه میگردد ذکر صفات عشق بدانکه خسرویست که چون بملک دل بیمند خار

خار در تارو آن عرصه را از غبار آسایش بپرداز دو نسیمیست

که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهره جگر گشاید گاه

طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون در بر کنند و گاه افسردگان

آنرا بگرمی کلاه آتشین بر سر نهند و امن مقبلان از نیسان جود وش

چون دامن بحر پر مرجان و دست بر ستان از زینه داغش چون

شاخ نسرین گل افشان صیلش فصل بهار گلشن امید بحر بش فجر سعادت را

کلید نوید داغش چراغ دلفروزی و شورش سور فیروزی الحق

نمائیت شوق افزا او طرفه کیفیت بهجت صلا او حالی حالیست
و از عارتی عاری نه تا توانی دل را از شغلش بیکار مدار و خاطر را
از بخشش بیکبار مگذار که بزرگان گفته اند بیت زآفرینش اگر
حاصلی بود اینست ؛ که دو کس بنشیند دمی برابر دوست ذکر صفت عاشق
در محبت یکرنگی و سر بازی و درم ریزی و خون نوشی و خود فروشی
وش بگذرد و او رخ دل بر صبر نهادن شرط است بیاد یار شاد بودن
و به یادش معتاد بودن اگر در عاشقی کف پر زر به از دست پرداخت
و کیسه و هم گشاده خوشتر از گریبان گشاده و درین بازار رخ زرد را
عیار دینار نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه چه لذت
عشق در انست که خاطر جانان را با ایثار سیم و زر شاد سازی نه با فسون
نیرنگ که گفته اند ع عاشقی را بر طرف کن تا زری پیدا کنی ؛ و خاطر عاشق
از غایت تهب شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز
عشق طلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول این غرض اختصاص
و اتصال اگر دوام استمرار وصل به غایت پس از آن پایه نیز گذشته ثمره

آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود و پس اگر عاشق پر حریص
طمع نباشد تواند با عشق زندگی بسر برد و الا بزوال یا بهلاک تهمش
فصل خواهد یافت صفت معشوق ای سنگدلان جفاکار و جور پیشگان
عاشق آزار هر چند شما بغرور حسن فریفته اید و راه استماع نصایح
بحریم گوش خود نمیدهید ولیکن عجب حماقت و ندامتی است و کرپات
و ملال زوالی نیز در کمان از سیاهی نامه عارض خط تا روی
چشم باز آورید که شام یاس را صبح امید از پی می باشد و ماتم اهل را
صور قیامت و اهل در عقب است باری عاشق صادق را از بوی الیوس
فرو بشاشت پسیدار ارشاد رب سحر خزان بهر اسپید بیوفایی
شعار خود مسازید بلا اهل عاشق خود را مبازید و ما حصل کلام و خلاصه محبت
آیین عشقبازی اینست که اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد و یگانگی
تن حجاب قرب دو جانی نگردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند ولیکن
بمعنی یکی و اگر بظاهر از هم خشکین باشند ولی در باطن بعین آشتی فی الجمله
قصه آرزو زلیخا یوسف را در زندان تاثیر الم یوسف در فراج زلیخا

باوجود چشم وی سوالیت براتحاد و تقریر این حکایات اکنه **حکایت**
چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شد کوکب بخت مصریان با
بمحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که تراکم افواج بلا بنای خرمنش را از
پای درانداخته و اشداد امواج سودا سیه تفحص را غرقه سیاب حیرت بود
لاجرم بسبب مالیخولیا انحراف در مزاجش راه یافته ره دلش را از صبر
چشم یاری بود و نه عقلش را با دماغ سر وفاداری **بیت** دماغ عشق
نداری بهای زلف مپرس * که این معامله با خاطر پریشانست * روزی نفس
روباه بازنش گرگ غضب ابران داشت که بازار یوسف داغی
تازه بر دل یعقوب نهد پس بزندان آمده جلاد را امر نمود که
می باید که تن مبارک یوسف را از آسیب ضرب تازیانه چنان رنجه
سازی که سبب تسکین خاطر من گردد و باید که صوت ناله اش از پس دیوار
بگوش من برسد تا آنکه سیاه دل سیاه اندرون غضب را که غصب ملک
دل کرده ملک رحم رحم نماید **بیت** بی تکلف من خریدار توام
سوختای دیدن که می نمودی شکست * مرد سیاست اندیشه اطاعت

پیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالغرض بر طبع او متولی شده و بر پیش
امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خیر و دنیست چگونه تاب عتاب آورد
بدنی که برگ گل را چون زلف بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را
چو لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر از حصار پیراهنش اگر قدم بدانسو نهد
تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بزم دماغش ره یابد
شور در چمن طبعش اندازد **رباعی** ز نیش نازکی گردد تنش رنجه پا * اگر کفش
پوشد ز برگ حنا * چو بر فرش مخمل نماید گذر * بپایش خلد خاو مخمل چو خار
زخش برگ گل را بدل داغ به * کف پایش از روی آیینه به * پس بالضرورة
طریق حیله اندیشیده **یوسف** را با علانا له تلقین ساخته تازیانه بر موضعی
دیگر میزد گویند هرچند **یوسف** در طریق ناله و استغاثه می نمود
اهتمام زیاده بود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر می نمود عاقبت آن شخص را
بخاطر خلید که اگر بر سبیل امتحان کشف انش نموده خواهد به بر کف
و اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون از علامت تازیانه
اثری نه بیند همچو ریسمان بخود پیچیده مرا بعقابی کشد همان که بر محبت

کیسه مقدار سر سوزنی بدو آسیب رسانم و الا جامه حیاتم بمقراض
سیاست بریده خواهد شد پس قصد آزردن یوسف کرد چون تازیانه
اول زد زلیخا گفت بس است دیگر تابم نماند چه دست بدرید که بیم آن
شوخی در چشم خرابم نماند لمعه هشتم در مکارم سخاوت قوله تعالی الذین
ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع
سنابل فی کل سنبلة مائة حبة رسول حضرت رب العالمین علیه
اکمل التحیات فرموده من بسط یده علی الانعام حلاوة نعمته علی
الاقوام چون سخاوت عبارت از میل طبیعت به بذل مال مرخداوند
استحقاق را پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب [illegible] کافه انام
خواهد بود و در حدیث معجز مثال خاتم نقش رساله علیه صلوات الله
والسلام بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه
لحوقات بازوجات خود فرموده انهن اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا
یعنی از شما آنرا که بذل نعمت بیش است در بهشت بمن زودتر رسید از کریمی رسیدند
که چه ترا بر شیوه کرم اغرا کرد گفت از مشاهده بنای کرم که [illegible] در دست

داشت

داشت صرف کرد و خشت دیگرش نهاد و نهد وصفت سخاوت میسر نیست
اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بدان اعتمادی نیست چه بهمان طریق
که حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت
سخا که ضدش بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون
الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب
الیم بکاخ ابراهیم خلیل مسطور بود الرزق مقسوم الحریص محروم
والبخیل مذموم ▲ و گفته اند که انفاق مال سبب صیانت آبرو است و
و امساکش موجب حرمان حد شأن مثل حوضی که آبش ممر خروج نیابد
با حداث رخنها شتابد پیر انصاری گوید دنیا را اگرچه دوست
میداری بده تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند و حکما گفته اند بخل
سبب نقصان حرارت غریزی است چه بخل بقدر کفاف قوت نیز نخورد
بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را
اسراف نامند و آن عبارتست از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر مورد
و بذل اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلام اخبث الناس من اخذ بغیر حق

وَاُعْطِیَ بِغَیْرِ مُسْتَحِقٍّ و این صفت شیوهٔ سفهاست و شرعاً هجران این طایفه
لازم و صاحبان این طبع اکثر کسانی اند که از ممر میراث یا کنج یا بعنف
و دزدی زری جمع کرده اند و از مشقت صناعت و سفر و امثال آن
بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و حد دویم کنایه از زیادتی
احتیاط است در معرفت مستحق و دوربینی پیش از عطا پس صاحب این صفت
را بخیل نشاید گفت چه این شیوه به بخل اقربست و حد سیم محمود است
بدان دلیل که خَیْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُهَا و در ضابطهٔ سخاوت همین قدر کافیست که
چون از خود ضعیفتری در موونت و قدرت بینی او را دستگیری کنی
چون کرسنه بر در تو آید او را محروم نکردانی کما قال الله تعالی
وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ۵ از غبار نقد زیاده از کیمیای الا منت
بر روی حال حسرت کافر نعمت را بذل مذموم است اکرچه مستحق باشد و شکر
کننده را عطیه محمود است کو غنی باش از جمله سخنان حضرت پیغمبر است
که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید که گفته اند
قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی و نعمت فانی کرد

ومحبت

ومحبت فقرا از جمله سخاوت و معاونه دخول جنت قال النبی صلی الله
علیه و آله لِکُلِّ شَیْءٍ مِفْتَاحٌ وَمِفْتَاحُ الْجَنَّةِ حُبُّ الْفُقَرَاءِ و فی الجمله از اصمعی منقولست
و ذکر آن مناسب اینمقالت و تقریر اینحکایات آنکه حکایت نقلست
از اصمعی عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم
بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده شواهد عجیبه بال رحلت کشوده
مرا در جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه درازی می پیمودم
شبی ناکه در سحاب بر حال دوشیزکان حجله خاک کریه رود از دیده
کشوده و برق چتر تش از رعد ناله صحت و دود دلش بر فلک می بست
زمین آتشین هر چند غبار از چهره اش میزدود همان طمع خاک سیلش بدامن بود
فلک بدست امتناع هر چند دامنش میکرفت همچنان خس صد بحرش بکردن
افتاده بود بیت خوش همت بر میان زده دامن ابر کریه ام ‡ خاک پر تیمم
عاقبت در کاسه چون کند ‡ طغیان باران که اعمال سیه کاران را
چون برف سفید روی ساخته و سیلاب پر شنک سحاب بنای
بی ستون زا از پای در انداخته پس در آنشب دیو رنگ عیاری

که غول ظلمت راه بصر میزند و چون از آب قهرمان باران بهر طرف
شتافتم پناهی نیافتم ناچار بغربت غربت تو پس کام را الکام داده
در عرصه بیابان بهر سو شتابان گشتم بیت گر گریز از خویشتن آسان بود
میگریزم تا رکم جنبان بود ✿ و لیکن بهر طرف که روی می نهادم
صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو که کام میگشادم نغمه خلاصی نمی شنیدم
بناچار دست از جان شسته دل برگ نهاده و دل از جان برکنده
بیلات درد داده بیت نه قدم راه شناس نه طلب معتقد جو کرد
بادم که درین بادیه سرگردانم ✿ ناگاه از جانب طور هدایت شاهد
صبح لقای خورشید سیما رخ نمود که رنگ فروغش شب مشکین لباس نقاب
ظلمت از چهره برانداخت و از پرتو عارضش فلک کحلی پرند را
رنگ گل ناری پیاخته و رانشب تار لمعه یار بار غم از دلم برگرفت
چنانچه بخبروان تحقیق فرموده اند بیت بار غمی که خاطر ما خسته بود
از آن ✿ روشندلی خدا بفرستاد و برگرفت ✿ از ذوق مشاهده اش
شمع بختم برافروخته و غنچه دلم را بخنده لب گشوده پروانه شوق ال

انجمان گشت و بلبل ابتهاج خوش الحان پس باثر آن شعله دویدم چون بگرد
نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی با غلام خود میگفت عجب حکایت
که امشب آواره به مقام ما پناه نیاورده تا باکر رطوبت هوا مانع
اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز که اگر ابن
خبر رود و مهمانی میرسد شکرانه این از مال من آزادی پس چون
بحضور غلام رسیدم غلام در زمان خبر بخواجه رسانید و آزاد
شد و آن غلام این بیت میخواند بیت شکر خدا که هرچه طلب کردم از
خدا ✿ بر منتهای همت خود کامران شدم ✿ القصه تا سه روز انجا مهمان
بودم هر روز بر تهیه لوازم ضیافت و ظوطیه اسباب امانت
قیام و اقدام مینمود گاه بره بریان میکرد و گاه گوسفند قربان
بودیش کباب آهو شور میکرد و بذلش جگر تهو بریان بیت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ✿ که برخوردار باد از میزبانی
بعد از مدت سه روز شوق انصاف مرا بر آن داشت که بعد
تحف باز غربت بر مصطبه اشتغال بسته تکو برا بر مبدل سازم بیت

تا نشوی طبعی مکن بر سر خوان طمع تا نخوری غوره سم ز رنج میزبان
اما دران زمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم
دیدم اشک بر چین جمله نقش بسته هیچیک از ان قوم ملتفت حوایجم
نشدند مرا از کیفیت الحال حیرت افزود از روی تعجب سؤال نمودم
که درین دو سه روز نه بنوعی سفر وجود دم از خوان نعمت شما پرورش یافته
که تا قیامت از عهدهٔ شکر آن بدر توانم آمد بیت چه در یاد داش
احسانت کرایم که تا محشر ز خجلت بر نیایم ولیکن ازین زمان وقت
وداع چیست وچیست انقطاع ظهور چیس از جبین شما مینماید پس یکی از ایشان
متعرض جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم
وچون آهنگ رحلت میکند ازوی بیزاریم از انکه داغ فراقش
جانسوز است وآتش هجرانش در دل شعله فروز بغایت مهمانان مهربانی
باید که ما را بدین وزر گداز و بسر خود گیرد لمعهٔ سیم در محاسن شجاعت
هر آینه شجاعت اتم واعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم
گذشتگی از نفس ومالست وسخاوت مستلزم اخیر مرد باین صفت اکملست

قال

قال النبی صلی الله علیه وآله ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة
واکتساب این صفت زیاده مشکلتر از سخاوت چه بسیار
از صاحب چنین صفت بکثرت مشاهدهٔ محاربه ومناظره دلیر گشته
وشجاعتی که بی سبقت علم در حین حضور خصم ناشی شود این نوع اکمل
خواهد بود چه بعد از اطلاع هر اینه اندیشه در طریق مدافعهٔ آن
چاره جسته خوف را بجهت مردی از طبع دور میکند قبل از وقوف
اندیشه را در طبع مدخلیت نیست از رستم زال پرسیدند که بکدام
نوع از شجاعت خود در مدت العمر مغرور بوده گفت شبی در جا خفته
بودم ناگاه احساس تحرکی در جامه کردم چون دست باز یدم
ماری بدستم آمد ازوی نترسیدم چندانش نگاه داشتم که
سنگی بدرشتش ناهم وشیوهٔ شجاعت را دو حدیست حد افراط وان
عبارتست از بی باکی ودلیری که مقتضای حزم وخرد نباشد
چنانکه کسی خود را بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که صرفه دران
نبیند این شیوه را تهور گویند ونوعی از جنونست وحد دویم تفریط

و این کنایه از احتیاط و قیاس دور است در کارزار و دور اندیشی
در عاقبت کارها آنجدی که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه
از مقوله جنبت و بغایت مذموم والواسطة بینهما هی الشجاعة
پس شجاعت مشتمل بر لیریت که بمحل واقع شود و از روی عقل و حزم و صواب
شجاعت را در امور مزبوره قصد نیز معتبر است چه قضاهای اتفاقی
مثل آنکه شخصی تیری را بقصد مرغی گشاید و بر دشمن آید وی را شجاع
نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را درین شیوه بکار آید آنکه در وقت
محاربه احتیاط از دست نداده صرفه خود ملاحظه نماید چون تاب
مقاومت نیاورد از فرار عار ندارد که با بری تیتره کردن
منصب خاشاک نیست از لاف گزاف تنفیه شده چون دشمن امان خواهد
از وی دست بدارد ولیکن اگر [illegible]ش ایمن باشد بر جا فرتر از خود
اسب خاشاک نازد که عاجز کشی شیوه مردان نیست در حالت نبرد
از مرگ نهراسید که این معنی بخاطر آورد که هیچ نفس پیدا نخواهد بود
قوله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل

و هر آینه بجز جوح و سرخ روی بودن از وقت زخمت چنانچه شاه
شیر شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بدین معنی مامور و والذی نفس ابن ابی طالب بیده الف ضربة بالـ
السیف علی الفراش اهون من ان اموت علی الفراش از پروی ظلم هر چیز
چرا آدمی بسبب شقاوت قلب که آدمی را از خون بسیار ریختن
بهم میرسد نفس زود بظلم راضی میشود و در معرکه کارزار شادمان
باشد چه اول بار زخمت اگر چه مشتمل صعوبت و لیکن جاره آتش مشعر
بر بهجت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را چون زیر کند اگر در زینهارش بخشد
در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را
ضایع نکند و گاه باشد که بیرتیر در بازد چون آنچنان که باندک
غفلتی تیر خود در باخته همه رنجش ضایع شد و بیان این قصه آنکه حکا
یت درینولا بصحت رسیده که درویشی ژنده پوش صاف مشرب
که کام نعیش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته ارادتش
از ایاغ الفقر اجتنائه صاف جرعه کشیده رباعی این مرد که پیاکان

راهند ٭ در ظل حمایت آلهند ٭ زیر قدم فنا شد و پست ٭ از جام
محبت ازل پست ٭ و از انجا که رسم درویشانست و عادت خوی
ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلادی از
سواد ملک خود بخطی بیابان قدم نهاد بیت کهی بر فرش سنبل گاه
بر روی گیاه خفتم ٭ نیم تا تو ام تا کجا خیزم کجا خفتم ٭ بعد از قطع مراحل
چند شبی برباطی رسیده و بار اقامت گشوده و چون پاسی برآمد سواری
از در درآمد بسلاح آراسته و بزیور نجات پیراسته درویش چون
نیک نگریست جوانی دید نوخط که نهال از سبزه و عارضش پای گل مانده
ولاله زار دیده از حسرت گلستان خیمش داغ بر دل نهاده لعلش بگلوه
تبسم دکان نمک فروشی گشاده و در حسن بعشوه تکلم معجزه عیسوی
را اصلاح داده آسمان چون زمین طالب آرامش و زمین چون آسمان سیره روز
نگاهش بیت گر صورت چنین بقیامت در آورند ٭ مجرم هزار عذر
بگوید گناه را ٭ و با وجود تمام اسباب ملاحت شکر اقتباس ابا
شیر ولی از ناصیه همایونش ساطع بوده انوار دلیری و قوت و قدرت

از غره میمونش لامع بیت تیغش ز کله پر مغز دشمنان ٭ نسرین چرخ را
چو طعمه استخوان دهد ٭ اما چون برباط درآمد از رخش شبدیز همت
بزیر آمده و اسب را بست و سلاح از تن باز کرد و زبانی با درویش
آغاز مصاحبت نمود پس بجهة احتیاط آتش زد و شمعی برفروخت درویش را
گفت برخیز تا بموافقت یکدیگر اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نمایم
مبادا که کافر دلی بعزم راه زنی درین گوشه و کنار با کمین کرشمه
متاع وجود ما را بتاراج دهد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ٭
پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب منور در پیش او
چون سایه در پی حجره بحجره را ملاحظه می نمودند تا که بحجره چراغ در پیش
داشته جوان نظر بر کریه طلعتی افتاد که از صلابت نهیبش خنجر بر
کف لرزان بوده و از سیاست تیغش طعن سنان چون کشف سر در گریبان
بعزم غارتگری بر کمان فتنه زه افکنده در کمین خون آشامی نشسته
بیت بکین خواهی میان انگ بسته ٭ ولی چون سنگ را بر جنگ بسته ٭ اما چون
دزد دید که تحته اجل از کمین برخواست تا که دست تیغ برده آهنگ

پسر کرده ولیکن شیربچه پیشه دلیری برتیس بال او نداده بدان شعله چون
صرصر در آویخت و در زمانش بر زمین زده بدستیاری دلیری
وپیشانیش بعقابیست درویش آغاز نغمه سرایی و تحسین بلیغ کرده
در کششش مبالغه تمام میشود که خار بن شقاوت از شعله اجل پاک سوز
بروریشه فتنه بدیر پستم برکنده خوشتر ولیکن جوان بامنعی اوانمی نیشد
کرا اگر امشب بزهر آب تیغ افعی مزاج جرعه مرکش جانم فرود اشیر
دلا نرا چون معلوم شود که روباه وار شیر چند دانند که قوت
سرپنجه هنربران تا چه حد است بیت گیرد چو صبح پرده شب از رخ ظلام
پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام ؛ وچون در آنشب از آسیب ترکتاز
لشکر سرما لرزه در بهر بند بدن افتاده بود و تا بحدی که از شدت
برودت سخن در دهن چون خون در بدن یخ بسته بود نه باد را پروای اوج
ونه آب را یارای موج بیت زدی شدت هوا بسکه رعد برفراغ
نقش نشستی گلهای داغ چون شبنم ؛ ناچار آتشی برافروخته سرگرم
تماشا و حرارت بودیم چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب در دیده ظاهر

شد جوان با درویش گفت تو اول زمانی آرمیده شو تا من پاس
این بندی بدارم چون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب از منست و زحمت
پاس با تو درویش گفت حاشا که کشتی زنده باشد و مرا خواب آید
بحکم النَّوم اخُ المَوت خواب برادر مرگست که گفته اند بیت چگونه
خواب بچشم من خراب در آید ؛ مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید
تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار پس چون اعتماد
بران کلام خام نموده تن بخواب در داد بیت چه خوابی آتش صد خرمنگ
چه خوابی همچو افعی دشمن هم ؛ چون زمانی برآمد درویش نیز از تعب راه
دراز و رنج پیاده روی خوابش برد پس هر دو را بیرون از یک تماشاگرم
شده و در خواب رفتند درویش وقتی سر از خواب برداشته دید که دزد
علاقه و پشتوار دبالش سوخته سر جوان از آب تیغ برباد داده خاک
بر سر کنان گفت بیت هر که درین شیوه کند خوابگاه ؛ یا سر خویش دهد از دست و یا کلاه ؛ پس آن دزد جوان را برهنه نموده براسبش سوار شده و از
غایت اضطرار غافل از درویش روی براه نهاد درویش خلاصی را

غنیمت دانسته در رباط را امید ود پیاخت اما چون درد قدری
دا او برفت درویش پادشاه آمده بقصد قتلش عنان معطف ساخت
چون برگشت در رباط را بسته دید بانگ زد که در را بگشای تا بتو این غنیمت
حصه دهم درویش گفت ای کافر دل بی مروت مارا باسباب حلال
چه التفات که بدین غنایم حرام رغبت باشد چنان باشد که ازین آتش
ظلم که بر اثر وحشی دود آه مظلومی برق فنا بر خرمن عمرت بیفکند
یا ناله نوای جگر سوزی بشعله حسرت چمن وجودت را خاکستر سازد
دلکه اند بیت آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند ⁂ اشک خونین رخ
ر دیوار آهن میکند ⁂ امید دارم از کرم حاکم عدالت شعار و قاضی
عدل و نصفت دثار که فردا بر عنوان عشرت رقم جزاء سیئة سیئة مثلها سجل کرده
وادیم زمین از شقایق خونت لاله زار کرده و خارستان جهان
از نمود رگت نو بهار بیت هر که برهم زن جمعیت ما شد یا رب ⁂ که
پریشان تر از زلف پریشان گردد ⁂ اما چون دید که درویش در نمیگشاید
بگرد حصار بر آمد که از رخنه مگر راه یابد و آن قلعه را کنگره اندیشه

بجگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوج آن را نهایت ندیدی
ع بنایش چون دل خوبان از سنگ ⁂ و اساسش چون دیده عاشقان پر آب
حصارش چون عهد وفاداران بی قصور و دیوارش چون محبت عاشقان
خالی از فتور بدین مضمون بیت بنایش چون دلهای سنگین دلان ⁂ درش
تنگ چون سینه بخیلان ⁂ القصه چون بعد از سعی بسیار از گشایش نومید شد
راه خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب
ریخته تا بدامن در خون نشست مرد مسافر در حصار گشوده چون اینحال را
بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چندانی راه رفته بود
که جمعی بدان برخورده سراغ آنحال از روی کرفته شد مرد ماتم زده را
فوار آه آه از سینه جوشیده گریه کنان پاسخ قصه نمود و سواران
بعد از استماع این واقعه از اسپ بخاک افتاده چهره زمین را
از اشک لاله گون ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آتش شرربار آتش
زار نمودا کریبان بر سر خنده چاک لب کشاده و طفل سرشک از مهد
دیده بخاک افتاده جمله بدین ناله نوحه کرده بدین ترانه پاسخ بیت

نورده از کمان چرخ بر آهوی این حرم * تیری چنانکه لخت زه این
کمان دریغ * درویش بعد از تحقیق دانست که آن قوم پدر و برادران شوهر
او بوده بطلب او آمده اند و بجهة تزویج نامزدی که داشته جوان سوخته
از روی نا رخشم کند و زنش بخشم بازگشت پس باتفاق بار رخت
تجهیز خویش قدم کشیدند چنانکه پی دزد بره اشتر بدر جاری بردند
که آن بیچاره در آنجا در خواب بود و چون تیر ابتقاضای خصم جوان کشته
متاع حیاتش بتاراج داده اند اکنون برباط آمده نعش پسر را بخانه برده
تمام قوم را از پسر کرده ماتم زده رباعی معنی نرسد هر دو درد ناک * نگین یار درده
بیشان خاک * بیا سرو گل چهره لاله رنگ * که خاک کشیده در آغوش تنگ
بیا چهره نوشان خرگه نشین * که گشتند چون و دخم تیره نشین لمعه یازدهم

در مراعات صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج چنانچه در
هر حالی خالی از حالت افتقار نیست پس همچنانچه در تحصیل معرفت و کسب
معیشت بدستوری که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر
محتاجند همچنین در آداب صحبت مواصلت یکدیگر بالضروره مفتقرند چه طبع

بشری معتاد است بگفتن و شنیدن افاده و استفاده و تشویر و تدبیر
و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخصی آخر صورت نبندد پس هر نفسی
را از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت علیه التحیة والثنا
فرموده که الغریب من لیس له حبیب و در باب مصاحب صاحبکمال احتیاط
ناچار است چه هر نفسی را دوستی ضرور است از جمله بیچارگان درین سرا است
که چون خواهی که با کسی طرح دوستی افکنی نخست او را بغضب در آر
اگر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت نمای و الا از وی بر حذر باش
اما قومی که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکما و صاحبکمالان است
چه طبع در حین معاوضه اقتباس لوامع معارف ما امکن نماید و نفس نفیس
کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی
علیه السلام اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم مراغبت نمودی و همچنین
صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است چه طبع از رکاکت
رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوند حشمت و ثروت
نیز اگر بسبب اکتساب وجه معیشت استعانه بعضی اسباب باشد خوب است

و الا ملال و بمؤانست صبیح الوجه و استشمام طیب نفس انگار بمراعات
نمودن موجب انبساط روح خواهد بود و لهذا حکمای هند همیشه پیاده جانان
بسته دهان شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشته اند و صحبت
با معشوق بروجه دلخواه و بشرط عدم تجشّع که رشک لذائذ اشیاست
و سبب اشتعال حرارت غریزی و از صحبت جمعی که احتراز واجبست
از جمله صحبت سفها و بیخردانست کما اشار امیر المؤمنین علیه العافیة
عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحدة فی ترک مجالسة السفهاء
و بخصوص صحبت با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و محیل و بی مروت و ناموفق
پسندیده نیست و بتخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه
و آله ایاک والموت الاحمر قیل وما الموت الاحمر قال رفیق لا یوافقک
ولا یرافقک یعنی بر حذر باش از موت احمر و آن کنایه است از رفیقی
که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مرافقت ثابت از جمله سخنان
نوشیروانست که با مردم ناآزموده صحبت مدارید و از مردم کینه‌کش
دور بر حذر باشید و با ابلهان در زادن رنج مبرید و در شیوه صحبت

چندان ابرام نباید کرد که ملال آورد و در هنگام مطایبه بسیار طلب
اوقات سبب قطع الفت بدانکه آشنایی با بیگانه یک نفس صحبت
قدرشناس به از صحبت اقارب و اهل پیوند است چه اگر این گروه
حسد پیشه خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق ایشان عاریست از جمله
دغا و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم
العهد و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها
و یار کامل عیار را در آیین محبت آیین آنست که در جمیع امور سنجیده توجهی
نماید که بهیچ حال غبار ملال از وی بر دامن خاطر دوستان ننشیند و باید که
تقصیری از دوست خود نرنجد و در حالت تنگدستی روی از وی
نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج هیچ چیز از وی
مضایقه نکند حکایت که شخصی را شبی بگاه بخانه دوستی حاجت افتاد
دوست را طلب کرد اما چون مصاحب آواز داد و مصاحب آواز
یار خود را بشناخت در حال شمشیری حمایل کرد و بدره زر در دست
و کنیزی حمله در قفا درش بگشود و آغاز گرمی نمود مصاحبش پرسید که

شیشه ونرد و چاریه هر چیست گفت با خود اندیشیدم که دوست را
بوقت آمدن خالی از چهار حال نیست یا معاندی با وی آغاز مخاصمت
نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است یا فاقه بر وی غلبه کرده که بزر
محتاجست یا از اینها و لشکر شده بو نبی اشتیاقست و من هر سه
پیش از طلب حاضر ساختم تا بهر کدام اشاره رود و از عهده بیرون
آیم اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان احسنست و موجب
آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة آفة
پیر منصور گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کمتر
شناسد اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد شده به تنهایی نسازد باری
از صحبت ناجنس و ناخوش کناره باید گرفت تا چون آن دو یار مصاحب
که بشامت یار ثالث کیسه زر نبازند و تقریر این آنکه حکایت
راویان گویند که سه تن مصاحب بودند که در ظاهر بقواعد موافق
و چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون
آب و آتش ناچار کار هر یک بکینه خواهی یکدیگر همچون نی کمر بسته بیت

نیس و رنگی ازین قوم بوفا دیدم تسلیم شب و روز خود که بگریست
روزی هر سه باتفاق کیسه زری بزنی سپردند مشروط برانکه تا
رضای هر سه متفق نشود کیسه را تسلیم احدی ننمایند یکی ازین سه
تن که در فنون فسونگری و شیوه حیله وری چنان بود که بارها
گرد فلک را افکند صبح دست بسته و شبدیز خورشید را به چوگان شام
دلالت کرده سکندر اندیشه را بظرف آب حیوان ظلمت حیرت
نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور حیرت در افکنده بیت
آن سیه کار که بر روز سفید * روشنایی بدزدد از خورشید * روزی
باخود اندیشید که بنا حیله نموده نوعی باید که ببردن درم
دیده حریفانرا چون ابر نیسان گهربار سازد و پس بیان گشوده
با یاران گفت بضرورت یوم الخرج هر روز کیسه گشودن و عیار زر
بچنگ دیده نامحرمان آزمودن از حیله عقل بعید است صلاح در آن
می بینم که از صاحب امانت مبلغی گرفته صرف احتیاج خود نمایم و چون
ضرورتی حادث شود پس کیسه گشوده هم وام ادا کنیم و هم حاجت خود

قضا اگر بر شما از شکاف انیمعی شکلت من اظهار توانم کرد بشرط حضور
شما اگر همه بیرون در باشید بیت گر کند بدرقه لطف تو همراهی ❊
حرج بر دوش کشد غاشیه شاهی ❊ همکنان از این بیت هم موافق ای آمده
رضا بقضا داوند پس وزی بصوب مقصود رفته آن دو تن بر در
خانه ایستاده دو مرد طرار قدم بدرون نهاد آهسته گفت رفیقان
کیسه زر میخواهند پس بانگ برکشید که ای یاران چه میگویید ایشان
گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان
رفتند آنگاه نعل سعی بر توسن شتاب وارون زده چون حقیقت کیمیا از
اکسیر نظر نهان شد یا چون جود وفا در قاف عدم پای فرو برد
بیت محمل چنان نراند که در شاهراه وصل ❊ گوش کسی ببانگ جرس آشنا شود
اما چون بر آن دو تن مدتی بگذشت و از رفیق اثری نیافتند و اندیشه کرد
چون فسونساز فلک حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما
بکجا رفت زن گفت از آن بان که کیسه زر ستد از وی خبری ندارم
ایشان مضطرب گشته گفتند که زر را چه وقت بان او دادی گفت از آنکه

شما از پس وی روان نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام است
و خیال محال غرض ما مطلب قرض بود که کیسه حجت همین بس کی اینهم
بر زبان بگذشت زنهار زر بده که زار و باریم و زیر دست آزار بیت
اجابت کن مرا و ناداوریم ❊ و گر نه از در عصیان در آییم ❊ چون زن دید
که ایشان با خون دامنش از کف نمیگذارند و پیر و اغ پسوزی غرامت
بر دل پر محنتش می‌ارند فرصتی یافت کیفیت واقعه را با امید چاره
جویی بکی از دوستان خود شرح داد بیت گنجایش چاره ده اگر هست ❊
دریاب که حال من خراب است ❊ یار کار شناس چاره درست کرده
با وی گفت بگوی که زر بجا است لیکن تسلیم ودیعه برضای هر سه شرط
شده چون هر سه حاضر شوید زر بستانید اگر چنین کنی شاید که از عهده
ایشان بی موقوف بر محال محال است پس زن بان نهج سلوک نموده
دست تطاول حیان را کوتاه ساخت لمعه دوازدهم در اثرات با
اندیشه تاثیر مرارت افلاک و نظر کواکب بنجم نامزد طالع هر نفس از نفوس انسانی
شود یا موافق مدعای بهت یا مخالف شق دل اقبال ما هند و تا یید را

ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود عطا و ازدیاد پس طالع سعدی
باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و شق ثانی نیز
بدستور معهود کم یابست ما مشهور هر یک بدون استمرار بسیار است
و عدد وشاد بار بیشتر چه طباع از غایت علو همت شکل پسند نشاید
والحق بونی بخت ادبار طالع بغایت غم افزاست و صبر و تحمل در آن
اعظم امور است چه طبع مایلست بحصول آرب و سبب اکثر امراض عظیمه
مثل مالیخولیا و دق و سهر ادبار تواند بود خواه از مرض فاقه و خواه از
دیگر و علاج این حادثه آدمی را از وجه اکمل آنست که دل بر هیچ امری
نبندد بالکلیه قطع طمع از جمیع موالات نماید اگر بسبب اتفاق کاری بر وفق
مرادش بود نعم المراد و الا بر عدم حصول غیر مترقبه منضر نخواهد بود
کما قال حضرت امیر المومنین علی علیه افضل التحیات تَقَدَّدَ مِنْ صَالِحِ
الْآمَالِ بِالْآجَالِ اگر با وجود صلاح و زهادت حالش خلاف مدعا است
بدیشاد باید بود بحکم اَلدُّنْیَا حَرَامٌ عَلَی اَهْلِ الْآخِرَةِ عَنْقَرِیبٌ نِعْمَ
الْبَدَلْ ؛ که کنایه از حصول و صبر رضوانست حایض میگردد و اگر

بمکافات

بمکافات معاصی و فجور است اول تهذیب اخلاق و ارتکاب امور
اهم و اندع کلوخ انداز را پاداش سنگ است ؛ و در هر شدتی ملاحظه
اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند اگر مثمر نشد
روی روح ازو ار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار صاحبان
ضعف طالع با تجدید بوده که عقل در تصدیق آن متامل است حکایت کنند که شخصی
چنان بشیوه ضعف طالع موصوف بود که هر گاه اراده رخت
شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده آغاز بارندگی نمودی روزی
با جمعی بعزم کار زدی بصحرا رفتند چون رخت شسته شد و با آفتاب
انداخته شد در زمان شد بادی ناشی شده جمع رخوت آن شخص را
درهم پیچیده ناپدید ساخت و از دیگری چیزی فوت نشد همگنان
از وقوع آن حال متعجب ماندند او گفت جای تعجب نیست که چند
نوبت دیگر این حال واقع شده و همچنانچه عیش مال پذیر است شاید که
لیالی ادبار بصبح اقبال تعویض گردد و قال اَلصُّبْحُ یَطْلَعُ فِی اِثْنَاءِ
ظَلَامٍ ؛ پس مرد باید که بکشاید تن بدو و الا بر آسوده گی دل بیش

پیانست و هر پستی که از ابنای عصر بشخصی رسد کرانکی در مقام
صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد و مشرب محبت
وی ناشادان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را
ربوده رو بگریز نهاد و صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان
رفتی از پی دستار شتافتی شخصی از ان پرسید که دزد براه دیگر رفت
ترا بگورستان چه کار است گفت چه براه دیگر روم که عاقبتش اینجا خواهم
یافت تا آنجا که مرا برهنه کرده بیتم که برهنه بخاکش سپارند قصه
که از سوانح مجدده است ایراد بجهت تسلی خاطر بعضی ستمدیدگان بد
نخواهد بود حکایت از یکی شیخی در بنولا بطور رسید که در یکی از بلاد هند
سوخته دیدم اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه جانش سیل بر سنگ
محو شده و مویش از فیض گریه چون شاخ سنبل پربر گشته و دامنش
از رنگ لاله چون کان گل فروش و آستینش از اشک میگون
چون کام باده نوشش چشم طوفان زایش دریا در کنار دیده سحاب پرورش
سیل در آغوش داشت بیت آه جهان کرده که صحرا بسوخت • مرکه دلش داد

فرموده چنانچه ایمایی رفت العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت
و نیز فرموده من کثر کلامه کثر سقطه و چون کثرت کلام موجب
خفت و تحقیرست هر آینه نیندیشی که سکوت مایه حشمت و توقیر
خواهد بود و از اکابر منقولست لو کان اللسان تخزونا لکن القلب
تخزونا یعنی اگر زبان مخزن خزانه دهن بودی دل را بار اندوه
عاجز نمودی و گویند که اگر حضرت موسی از زمره ان سألتك عن شیء بعدها
فلا تصاحبنی صامت بودی از مصاحبت حضرت خضر بدایع غریبه
مشاهده نمودی و اگر یوسف از ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه
ساکت شدی دست آزمای شداید زندان نگشتی و چنانچه آرامش
بدن در سکونست آسایش نفس در سکوتست نقلست که یحیی نبی علیه السلام
روزی ابلیس را دیده گفت یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا
بفنون و بند بدرد دام فریب کشیده باشی گفت بلی یک شب چنان
شد که ترا بر آن داشتم که سیر خوردی و در قیام نوافل کاهلی نمودی
فرمود که عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم و ابلیس گفت من شرط کردم

کوهر کز حرف بی صرفه نرنم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از
گفتن است گفت مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان یعنی دو بشنو و
یکی بیش مگو افلاطون گوید قلت عقل آدمی را بکثرت کلامی که بدو تعلق
ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظه ناخوش نموده
حسن و قبح را بر محک اندیشه زند بحکم تامل که چه گویم به از آنست که چرا
گفتم هرگز بداغ جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام
مذموم است مگر در چند موضع استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شانه
کما قال فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه
بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه معصومین والحاح
در مناجات که بموجب یا من لا یبرمه الحاح الملحین فی الدعا هر چند در
استغاثه کوشی پایه تقرب بلند تر یابی و نصیحت بشتر از باب خسران
بشرط تاثیر و موعظهای هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت باوج
هدایت رساند و شکر منعم و باقی آنچه باشد مکلف است و سکوت
در جمیع آنجا روا باشد که سبب اظهار کلمه مهمل بر در معرض خطر باشد

چنین

لا تاکل الخبز السلاطین فانه یحرمن من جوع المساکین یعنی مخور نان سلاطین
که پر شته پسر سگ درویشانست آورده‌اند که روزی خلیفه بجهت بهلول
طعامی فرستاد سگی حاضر بود بهلول طعام را پیش سگ ریخت ملازم
خلیفه گفت چرا طعام خلیفه را پیش سگ ریختی گفت دم فرو که اگر
سگ بشنود هم نخواهد خورد والحق عجب حالتیست درویشی که پای رضا بدامن
قناعت کشیده و دیوانه وار بویرانه خزیده از منت بزرگان بلند
پایه و خواجگان صاحب مایه آسوده نشسته که لذت قوتی بیاد بره و
تیر زده و افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب
کنید و چون طلب مردم کند از او بگریزید پس پیرایه این طایفه پشت
بر روی خلق بستن و کنج قناعت داخل نشستن چون خورشید زرد روی
بودن و چون صبح لب بخنده گشودن نه از پس زیر بار منتی و کس را
از یشان خار خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طبع مستغیثان خلق را در کمان
غلط انداخته و بکمایت قناعت خانه را از حرص پرداخته از
خون سر دیشان مال را اهل و از بیمهدیشان درهم درهم قال فی هوالاعز

شانه یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا
همانا خوردن چندان باید که پشت را بجهت عبادت ذو الجلال راست
تواند کرد و پوشیدن بمقداری وقایه از حر و برد کافیست زیاده
ازینها در روز فزع اکبر بغایت مشکلست مشغولت از خونبها لازم
جنان علی ابن ابی طالب صلوات الله الملک المنان که پیوسته پیراهنها را
محکم بیاچی که بیاد اشاهزادگان نهانی آرد جو را بروغن زیت
آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد و تواند بود که نفس قناعت پیشه
را حال در رفاهیت بهتر از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان
معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان مزاحمت دید در مدافعه اش
مبالغه نمایند و اگر از صحبت آسوده باشد از پی آیند چنانچه مولوی معنوی
درین باب گوید چنانچه گدا عاشق کرم گریست کرم کریم نیز عاشق گدا است
و صبر کریم نقصان کریم است فی الجمله از قصه بوپیر و عمر توان استنباط
چنین سیرت طبع قانع کرد و تقریر اینحکایت آنکه **حکایت** باسناد صحیحه شنیده
که روزی در مجلس فیض اثر ملایک چاکر فرزند شمع انجمن **ثم دنی**

فتدلی فرازنده چتر و علم **فکان قاب قوسین او ادنی** دلیل عشاق
خضر گمراهان معاد و نور هدایتش چراغ تیره روزان **یوم التناد** که گفته اند
بیت در شان پیشه دریای پیمبری رسول یثرب و بطحی محمد
صلی الله علیه و آله صاحب ثروتی مستلا باد نخوت لباس فاخرش
دربر و عمامه خالی قیمتش بر سر **بیت** چون لعبت چین پای تا سر آراسته
خویش را بزیور در آمده بعد از لوازم تحیات بگوشه از آن انجمن
زحل دربان قرار گرفت چون مانی برآمد صاحب معرفی عاری از تکلفات
پیرایه و خالی از ترتیب زیور زنده دلی ژنده پوش و درد مشربی درد
نوش لباس فاخرش حله خلعت در پیرایه گرانمایه اش جلیه جنت که گفته اند
بیت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پای زده بهر دو جهان
فیض درآمده بجنب مرد غنی نشست مرد مو پیر را از مجالست مفلس نفرت
آمده دامن جامه خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی
طلای توانگر را تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود
که مگر ترسیدی که از غبار فقر وی بدامن تمولت گردی نشیند یا کلفه فاقه اش

از لمع چشمت خوش چشند یا اگر لباست از مینا پس پلاس رنگ چرک
گیرد مرد فقیر گفت یا رسول الله هیچک از این معانی مرا بخاطر نگذشته
حضرت فرمود هیچ ترا بر آن داشت که بر چنین امر شنیعی اقدام نمودی
و شیشه دل شان را بسنگ ملامت شکستی بیت بعیش دور زود خو
ای گل مناز که این خنده را شادی و صد لب است گفت مرا نفسی است
هوسی پامال غرور کرده که پیرزاده اقتدار بر کف اختیار
خود مینهم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم خورانه جلوه داده و لم
مفید جلوه اش می سازد و طاعت مرا از خجلی رنج چشم و یوی نمود
در میانه طرح مخاصمت می اندازد رباعی نفسی دارم که خیر شیطانست
و از فعل بدش هیچ پشیمان نیست ایمانش هنوز بار تلقین کردم این
کافر را سر مسلمانی نیست و من در تلافی این خطا بجهت زجر نفس و توبیخ او
نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد مسکین پرسید که قبول
میکنی گفت میترسم که نفس سلیم من نیز آیین او گیرد و من بالکیات
که او را رام خود ساخته ام پس اگر بعد از حصول نعمت رشته پندار را

کپه تیر کشی آغاز کند از عهده اش چون بیرون آیم بیت مرا از تاج چوبین
جهره کاهی به که از شراب جسرتیان پیاله گلناری لمعه پانزدهم
در ذل طمع مقرر است که هرکه از روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد
مرآت مروت و چمع نظر را کرد و واکر العیاذ بالله بسوال لب گشایم
بالضروره عالمی بخونش تشنه گردند و هر کس شتاق نه حاجتش
از کسی بر آید و نه گرهش از چاره جویی گشاید بلکه سبب سلب حیا و نور
مذلت خواهد بود که الذل مع الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب
میفرماید که الطمع رق مؤبد والسؤال ذل والحرمان موت و گفته اند دست در دهان
مار کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه
بودن آسانتر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن ذل طمع همین بس
که از بیچون خودی یا کمتر از کام طلب عجز باید نمود و انچه مرد را
ترک طمع ضرور است انکه با خلق بسیار در نیامیزد تا بعضی اوقات
بخاطرش نخلد که مجال عرض حالیست و نیز اختلاط تمام دلیست بر افلاس
چنانچه افلاطون گوید الاستیناس ملامة الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کمالی

که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد و اگر اوقات شاه و ما بش
نه دولت شکر برای بود نه ناله گرای از غم بر حال نمودن و اظهار
مرنج و ذل طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت
عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته از جمیع ما سوی قطع نظر نموده
هر چه خواهد از وجوید آنچه دارد باو بگوید و نه جز در گهش شاهای دری کرد
و نه غیر ابر رحمتش سایه گستری خواهد البته از رنج افتقار نجات یافته
به ازدی بپایه استغنا خواهد شد و در صورت طمع همین بس که با وجود بزرگی
رخسار آثار خجالتی که وجه لذت ورمیع ال بر چهره طامع لامعست
و چنانچه هیچ صاحب مروت را مشاهده آن حال غیرت و شاهد آن
برای اوعا فقه حسن بن علی علیه السلام حکایت نقلست که در دور
خلافت نور دیده سید الثقلین رسول الثقلین چراغ دودمان
هادی العرب و العجم نقاوه سلاله شفیع المذنبین من الامم کل شاه دابستان زهرا
حسن بن علی امام هدی * طبیب قضا بی نوایی را بعد علاج و ستاویس
افلاس مع دوای دارالافتقار نسخه مفرحی نوشته بشهر بخانه شاه برد آن را که نمود

بیت پادشاها در گهت دارالشفای رحمت است * دردمندانیم اینجا بهر
درمان آمدیم * پس عرضه از شدت حال و عسرت روزگار بقدیم
انشا نمود که عمریست که از کشاکش غم دلم طومار وار بر خود پیچیده شور
ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر و اره و بخت سیه کار از دوده آه
کف دهانم را چون دوات قیرگون کرده یقین که اگر بدر می چند چون
شجر قلم پرسخ روی نسازی بی اشتهام مقراض اجل قطرزن شمع لحد
خواهد ساخت بیت کبابان شهد نوشند و مرغ و بره * مرا روی نان
می نه بیند دره * پس چون بدان مجلس عرش فرش کیوان دربان آمده عرضه بجانب
درگاه داد او اما شاه بقرینه مقام دانست که عارضه افلاس عرصه
بروی تنگ نموده عرضه اش را نخوانده فرمود که آنچه مدعا بود خشنود
نمودند بعد از مراجعتش اصحاب گفتند یا رسول الله سبب نخواندن
عرضه چه بود فرمود در آن حال شوخ چشم آثار ذلت طمع بر چهره اش
مشاهده کردم و رنگ خجلت طلب بر آینه جبینش ملاحظه نمودم و دیده
صاحب فتوت چون تواند نظر بروی کرد که از تاثیر خجالت بوقلمون

آسمان زمان برنگی برآید و از سحاب انفعال ژاله وار هر قطره خوی بر
عارضش داغی نماید **بیت** مرا بروز چنین دیدن از مروتست که هیچ مدعا
گوییا که منت نیست **لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوت** فتوت بمعنی جوانمردیست
و جوانمردی آنست که نفسی را بهر نوع که توانی از خود شاد کردانی و بحکم
ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یکی از جوارح خود را
ضبط نماید از تعدی اگرچه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص نوع عدالتست
ولیکن فی الجمله ستمگر دل آزاریست و شیوهٔ دل آزاری از فتوت بعیدست
چنانچه عفو در حین غضب امریست جمیل عفو متحلی بزیب احسان از آن اکملست
و بنابر مضمون **کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته** اگر بعینه تحسین لمحه هر یک چنانچه بحکم
کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی فراخور حال وی از لوازم فتوتست
همچنین با جمیع افراد انسانی بیک طریق سلوک نمودن از فرایض فتوتست
چه شاه و گدا در مراتب یکدرجه اند و توانند بود که فتوت موقوف
سخاوت باشد اگر سخاوت کنایه از بذل مالست مستحق فتوت عبارت
از ایثار نفس و مالست و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید از آنکه شجاعت مستقیم

دفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب
کمال درین فن خود را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات دیگری
سازد چنانچه سید الانبیا در شب غار بستر رسول الله را آرامگاه
پر بازی خود دید با آنکه فتوت حق نمک منعم شناختن است و شکر وی
قیام نمودن و حقوق صحبت فراموش نکردن **من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها** گویند مردی زن جمیله خواسته با وی بساط نشاط و بستر عشرت
گستردی چون مدتی برین بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده آب
کیوف آبله خورشید عارضش را بی نور ساخت مرد را بخاطر خلید که مبادا
زن را انملال از زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کرده آسیب تخلی در فراج محبت
تعقل کند پس روزی سر از خواب بر گرفته بنیاد شیون کرد که دریغ
که بموجبی هر دو چشمم کور شد و همچنین تن بکوری داده تا بیست سال که
مدت عمر از زن بود چنان نکرد که از سر نیاید او آگاه شود شکسته خاطر گردد
فی الجمله وقت آن زن در او این فتوت و حق نمک شناسی مشهور است و بغیر
اینکایت آنکه **حکایت** حکایت کنند که شبی دزدی بقصد شکار چاکمیوار

تمش بر سمند اندیشه نشسته و همان جا پی خیالش بر توسن افسون نعل وارون
بست لاجرم زلف کمند حیله اش جز بغارت قصر نمک پرچین نینشد و زبان خنجر
بر کمش جز بقصد نقب خزینهٔ شاه نغمه نمی سرود رباعی کند از رخنه همچو باد هر آن
شاخها را پیکش عریان گربه چند کبوتری بکار کند از پای او
برون شلوار شبی بعزم دست برد آهنگ خزینهٔ نمک نمود خزینه
که حصار بند کرده آن اپاسش با وریچه کرده و ح م از همسری زده و پاس
داران حصن رعشش با سپاه انجم لاف برابری کرده پیکر حصار پاس
همچو اعصار نارد و بنی تن و هیکل بر جش همچو اژدهای طلب شکسته بیت
فلک کرده در خاکریزش نگاه ز خورشید دش افتاده از سر کلاه پس از آنکه
سعی بران خزینه دست یافت از زر و جواهر شبه بسته از باتش برون
آورده و در حین عبور راهش بمطبخ نمک افتاده پاره نمک دیده در گوشه
زبانچه بحجهٔ تحقیق زبان نمک زده که آیا چه باشد اما چون قوت ذائقه اش
ذوق طعم نمک نمود در زمان ترک طمع نموده گفت بیت گر من حق نعمت
ندانم چشم نمک تو زود کیرد و در آیین فتوت روا نیست بعد از کجش حرمان نعمت

چشم

چشم بمکد این مضمون شور کردن بیت بخوان عشق نمک اگر بخورد و دست
کر کور کرد فلک دیده نمکخوار را پس غنایم را بجود حرام کرده در همانجا
بگذاشت و بوقت روز دیگر که خوانسالار سپهر نزول خسرو کواکب
حمل بریان کرده و نمک ثریا شور شاه خوان کرمت گسترده کر کان
صبحت را صلا داده اما کنجور شاه چون بخزانه درآمد چه دید که دست
نامحرم سینهٔ دوشیزگان جهان داده و نوعروسان در بار گسسته
بعضی چیزها از خزینه اسیر کرده مانده و برسم برده برده اند بیت
تا یافته ره خیال تو از تن برده هوش آنجا که دزد رخنه کند پر د
متاع از مشاهدهٔ این حال آتش در نهاد خازن افتاده بهر سو قدم
می نهاد و تا بعد از اندک تجسسی جمله را در حوالی مطبخ نمک یافت بی
شائبهٔ خللی و فوتی در وی راه نیافته حیرت بر وی افزود
و کیفیت حال را بعرض ملک رسانید شاه را نیز حیرت دست داده
پس دزد را بموهبت مرضیه و جوائز وافره مؤکد بقسم وعده داده
فرمود چون دزد شرایط وثوق در شنوی کلامش معلوم نمود در زمان

بنزد ملک آمد که این محل از من ناشی شده است اگرچه نخست سر خارکری
داشتم اما عاقبت ذوق نمک کامم نگذاشت که کام بر اثر خیال خام
بردارم بیت می که حرامست وبالت بود چون نمک خوری حلالت بود
پس شاه او را چندان بعواطف و مواهب بنواخت که فزون از
ارتکاب امر شنیع پشیمانی گشت بیت در اندیشه ای حکیم از کار ایام
که پاداش عملهای بد انجام لمؤلفه م درچمن پدیر نفس ناطقه چون در بدن
بدن از جهة کسب معیشت در تدبیر و اشتغال ملک جز بمعاونت تفکر و
استظهار و تدبیر عاجز است در حل عقاید پس هر آینه در مرام خود من
نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتیست بغایت پسندیده و
حدیث حضرت نبوی حیث قال العجلة من الشیطان والتأنی
من الرحمن مشعرست بر صدق مدعای پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات
این شیوه مرعی دارد هیچ سنگ حسرت بر تارک شیشه نیارد و مثلا اگر در
در آغاز کار عقل تأمل نماید بداغ افلاس مغشوش نگردد و اگر مریض در حین صحت
تصور صعوبت نماید برنج خستگی محزون نباشد و هم در حالت عسرت در منبع

نیز این دو گروه چنین تدبیر گرایند شاید پیرامن چنین معاش و لطف علاج
هر یک از کمه و راق بدر آیند و اگر حیوانات نیز بدین شیوه متصور گشته
حل عقاید نمایند چنانچه مشهور است که مورچه بعد از امطار بدر اگر گندم
را از طول بدو نیمه بکند تا سبز نشود و روباه را چون هجوم کیک بر
انجمنه قطعه از موینه بدهان گیرد و پس در آب درآید بدین ترتیب که نخست دم
در آب نهد تا کیک از آن موضع میل بسرین او نماید پس کمر پس کفل پس
هر چه در آب فرو برد تا جمع کیکها در آن موینه در آیند و خود را اخلاص
یابد و شیر را گویند در موضعی که آب محیط در جهات اربعه اش
باشد وضع حمل نماید بجهة ایمنی از شر مورچه پس بحکم مزیت رای و حلیه عقل
انسان از مراعات این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید که در حالت
تسلط بلیت و مصایب شداید و ظهور ملال و غضب پرشته این
مهم از دست نگذارد و در جمیع امور تا از شر زمانه ایمن گشته غبار منت
و گرد ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان و کامران
بوده گوشمال از حوادث نبیند و فی الجمله مشعرست بر صدق مدعا قصه آن

بافنده که قماشی بافت که چنانچه که حلال زاده او را بیند و حلالزاده
او را نه بیند چه باوجود عنده و حیله اندیشه از اقضا نجات یافت و تقریر این
اگر حکایت آورده اند که رندی را وسواس فلاطون و پیر مستی تهی دستی
بر آن داشت که بنای حیله بر وجهی نهد که یار خیال کنگره اش تا زر دو نشست
و شهباز عیاریش با پاسش فلک رسید پس قدم بارگاه شاه عصر نهاد و بعد از
مراسم دعاگویی گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین
چمن عاطفت شهریار با استظهار اندک مایه توانم قماشی بافت که محک دیده
حلالزاده صیرفی عیارش گشته تحسین و تحیر تش مطلع گردد و نقاشش
نظر حرامزاده جز نقش عدم بر صفحه پندار نه بیند بیت خیال نقش آنچنان آرم
بر روی کار ، که حیران شود دیده روزگار ، شاه از استماع این مقوله
و تصور این خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقشی بدیع و صورتی
غریب بجهت امتحان حلق خزاین ملوک را سزاوار است پس نقدی
باو داده با تمام کارش اشاره نمود و عیار پیشه زر را بخاطر جمع
خرج نمود و نه پروای شاهش و نه اندیشه از سپاهش بیت نه اندیشش

هراس پسر بریدن ، نه از خارش غم و امن دیدن ، روزی شاه وزیر را
بجهت تحقیق نزد بافنده فرستاد مرد کار چون از آمدن وزیر خبردار شد
ناچار بکارگاه خالی از قماش آمده بی مصالح تار و پود بافندگی آغاز نمود
چون وزیر بدان خانه در آمد مرد را دید گرم کار بی مصالح پود و تار و زبان
حال مترنم بدین مقال بیت بر رشته گره محکم گر بگشایم ، بکار نیم گره روش
کار بدانم ، وزیر با خود اندیشه کرد که بدین گونه پادشاه شیر صولتی که از
بیم پلنگ چشمش گرگ را بر غنم دست تعدی نیست این مرد چه یک باشد که
خواهد بر روباه بازیش خواب خرگوش دهد مبادا اخفای این پسر زده
دلیل حرامزادگی باشد حال جز این چاره نیست که نادیده را دیده بعرض
رسانم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بخدمت شاه رفته بموقف
عرض رسانید که قماش در غایت نفاست است شاه بجهت مزید یقین وکیل را
نیز بهمین خدمت رجوع نمود وکیل نیز چون وزیر چیزی ندید با خود گفت این
مرد از سر خود گذشته که مرتکب امری شود که از عهده آن بر نیاید حال اگر
وزیر این قماش را دیده زهی انفعال که داغ برص نامرد چون من شیخ بیت

بماد اکس تخجان اشته چون من * میان قوم رسوا گشته چون من * پس ناچار
اینمعنی را نهان داشته بعرض رسانید که دیدم انچه وزیر دیده اما چون
وعده اتمام کار بسر آمد مرد بر دو پای معدوم را بخدمت ملک آورد
شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از انکه دو معتمد بر دوش معروف بودند
با خود گفت زهی خجالت که مرا طلب امتحان دیگرا بیع دو عال اگر از من
کم عیار آمد بیت زند چیاد بر دست کسان نیش * ولی پستش طلب زد بر رگ خویش
پس شاه نیز در اخفای ان سر مصلحت دیده بعد از تحسین مبلغ آن کارنامه
را متصرف شد اما چون شبی بران بگذشت و مرد استاد در اقامت
برحیل مبدل شد شبی پادشاه را از خود با وزیر و وکیل بشرط اخفا
درمیان نهاد که مرا ازروز تماشی در نظر نیامد و بنابر مصلحت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هیچ چیزی
ندیدم وکیل نیز از انچه دیده بود بعرض رسانید بیت آه از ان آتش
دلسوز که هر ساعت از ان * صد جهان سوزد و یکشعله نمایان نشود *
القصه مرد ببرکت حسن تدبیر انمبلغ را متصرف شده از رنج فاقه خلاصی یافت

لمعه شانزدهم در شامت ظلم القصه خار بن ظلم را جز خنظل نه است بری
و مزرعه ستم را جز خوشه نه است حاصلی نه و عادل مطبوع جمیع طبایع است
اگر چه جمعی خود را از رشحه معرفش مستفیض بینند ظالم مترود تمام نظرهاست
و شاهد است بر صدق مدعا قصه نوشیروان و حجاج که با وجود رحلت چندین
روزگار ان مقبول جمیع ملل است و این مطعون کافه امم و بعضی مجتهدین
را عقیده است که معونت ظلمه اگر همه در تعمیر مساجد و رباط باشد حرام است
نقلست که خیاطی از بزرگی که قدوه ارباب یقین بود پرسید که من گاهی جامه
ظلمه دوخت میدوزم آیا از زمره معاونین ایشانم فرمود که اگر
سوزن بتو میفروشد معاونست اما تو از زمره گروه ضلالت شکوهی
و گهی اندیشه تیر آه مظلومان بهدف اجابت رسیده خانه وجود ظالم را
چون خانه زنبور مشبک میسازد کما قال عز شانه وسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون ۞ ۞ ۞ و نیز شاهد است بر صدق مدعا حدیث
حضرت نبوی کما قال دعوة المظلوم مستجابة ولو کان فاجرا از نوشیروان
عادل پرسیدند که ترا با چندین ظلم کدام تجربه بگلشن عدالت راه نمود

گفت روزی براهی یکی رخصت دیدم ناگاه پیاده در رسید و پای بر
پای او گذاشت و بشکست چون برخی راه بریدم پیاده را اسپاه خوب
پایمال نموده راکبی از دور می‌تاخت بی محابا ناگاه پای پیاده را ناقص
نمود سوار از نظر غایب نشده بود که دیدم که پای اسپش بسوراخ موشی
رفت هم پای مرکب و هم گردن راکب بشکست مرا از روز یقین شد که
آتش ظلم خانه‌سوز ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از ظلم و ستمگاری
محترز بوده و بناخن بیداد چهرهٔ مظلومی را نخراشد و تیغ ستم در کمین خلقان
بیگناهی نباشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و بنظم غیظ دل ستمدیدهٔ
شاد نماید والاسم در دنیا به مکافات گرفتار خواهد شد و فی الجمله
قصهٔ عابد و فضیحت حالانش بصدق عاشا هدایت و تقریر این حکایت اگر
حکایت آورده‌اند که در بصره عابدی بود طاعت پیشه و اطاعت
اندیشه که صوت نغمهٔ تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده
و نوای دستان پیرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده
و عقد ثریا از شرم نظام سبحه‌اش پراکنده گشته موصوف دهانه و سپهر را

انبساط بیچاره‌اش دماغ جگر معروف نسیم انعامش چون باد بهار روح‌پرور
و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر ضمیر باصفایش آینهٔ صورت لیلی
طبعش بوفا مشاطهٔ سیرت مجنون که گفته‌اند بیت بنوعی از صفای باطنش
بر سر نهان پیدا که بود دشمن همچو می از زهره مغز استخوانش روزی بعزم مسافرت
قدم سعی پیش رو نهاد و مترنم بدین مقال بود که بیت بسته دلم بار عجب غربتی
همتی ای اهل وطن همتی بعد از قطع منازلی چند روزی جمعی از دزدان جنگ‌جو
نوش کی دست فتنه طرح سینه‌شانرا از زهر آب داده و سیاف المیاس
شکنشان از سنگ ستم تیز کرده بیت زهیچی دل جمله سندان مزاج دکان
ستم را از ایشان رواج بعابد بر خوردند و طمع از خرقه‌ی حلال داشته
و زرمان آهنگ قتلش نمودند مرد بیچاره جزع نمود که از فزع اکبر
اندیشه نمایند و بجهت زنده بخون زنده دست میالائید ترک ستم کنید
ز ذلت بترسید و من عهد میکنم که اشیا را بشما حلال کنم و نه در دنیا متعرض
باشد و نه در عقبی مطالبه پس آن سیه دلان زرد گوش چشم بخون عابد چرخ
کرده زبان گشودند که تا سر سنت را به تیغ بغض از تن جدا نسازیم در دو جهان

مظالم روی سفید کردیم زین پس دندان طمع از حیات برکنده لب را
به بند که فلک در پیش مینی مرکب کبود پوش است بیت تر اشاید که ایام
بخون وست که در گردن پی خوم خسن هست اما عابد یکباره آیت
یاس بر عنوان وجود مطالعه نموده بامید شفاعت بهر که روی می آورد از آن تین
گوشه ابروی فانیه دید و بدامن هر که دست تظلم زد جز گل تغافل نچید بربان
حال این بیت گفت بیت در که گریزد کسی همه در انجمن ، با که نشیند کسی چو حطرانست
این پسر را مقارن انحال فوجی کلنگ بر سطح هوا پدید آمد عابد متوجه ایشان
شد که چون مرور مرا دادرسی نیست باری شما در محل فرصت خون
مرا ازین سنگدلان خواهش بخواهید بیت از خون خود این نامه رقم
کرده ام ای مرغ ، خون میکشدت که تو زپرواز درآیی ، القوم از استماع
انمقال تبسم کنند تو با این ساده دلی ادعای قرب درگاه ایزد
متعال مینمایی و حال آنکه جاهلان را چندان قرب و منزلت نیست نبینی که
حضرت موسی در قصهٔ ذبح فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجا
هلین خون خواهی زفوج طیور چگونه آید اگر در اول کشتن تو تاملی میرفت

اکنون گنجایش تامل نیست پس تیغ از سر عابد را بقتل رسانیدند
بیت کشتن تیغ تو هنگام شهادت یکطرف ، جور امروز برابر پرسش
فردای هست ، اما اندکی بگذشت صلای کشتن عابد در بصره منتشر گشت
و چون تمامی آن شهر گردن مطاوعت ورا گردن نهاده اند و حلقه
متابعتش طوق رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر دل
از مضطرب گشته تجسس قاتلش قدم گشادند بیت خون چکانست فلک
یخ ستم میرسم که پی آخر بدر خانه قاتل ببرد ، گویند روزی عیدی
که تمامه خلق در مصلای معهود بوظایف عبادت مشغول بودند که
آن دزدان دغاپیشه در گوشه بقصد نظاره سجاده گسترده بودند که
ناگاه فوجی کلنگ پدید آمده فغان درگرفتند چنانچه خلق از آن کیفیت
متعجب ماندند در انحال بر زبان یکی از دزدان بی اختیار جاری شد
که گویا این طیور خون عابد بمقتضای وصیت وی از ما طلب میکنند پس
جمعی این سخن از وی شنیده مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند
حاکم ایشان را گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمود ایشان را انکار

پیش گرفتند و بعد از اندک زحمتی شکنجه جمله را از آنچه رفته بود
معترف ساختند آنگه هر یک از ایشان را بعقوبتی تمام گردانیدند
قال الله تعالی ان فی ذلک لآیات لاولی الالباب ۞ بیت
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ۞ چندان امان نداد که شب را سحر کند
نتیجه رذیلت غدر مرد عارف را در جمیع امور از غدر
عار است و موجب انفعال روز شمار و عنقریب اثر شامت آن بجانب
صاحب عاید است کما قال عز شانه ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
و گفته‌اند در مرغان بوم شوم از آنست که طبعش بغدر رغبت و ریشه
این خار بس در خاطرش راسخ و هما که غدر و نفاق است شهرت چه چشم
بیاده دلی موصوف و به اوج کمال و فرخی و عاجز گشته
و غدر را بازی بازی داده محال اگر حکایت معروفست ناوک غدر
محل چون سیر هوا الحاجب ای المیتة غدر در جمیع امور مذموم است
مگر در بعضی امور که اقدام بوی از جمله حکایات است اول محاربه و دفع
شر دشمن که گفته‌اند الحرب خدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی

ور بهای از جنگ تلاطم و ضوابط درین امر اگر مطلب مصلحت جمیلت
روا است و اگر مقصود مفید و جهت خطات تمام بهتر که از مردم دمند
و ابنای جنس مصاحب رفیق اهل خانه راستی مرعی داشته بمکر
و حیله گراید و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف نشده به مقوله الخداع
رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه محیله بداغ فضیحت نسوزد
و تقریر این که حکایت آورده‌اند که زنی سحر آمیز فسون انگیزی
وهم جهان گرد را کمند تدبیرش در بند کشیده و در گردن اندیشه بلند
گردون دوار را سلسله تزویرش بقید آورده و سپاه خرد از سم سحر
فسونش پراکنده و پیر هنگ فرهنگ از سهم دید ارشش پراکنده
بیت پر کلک با همه نیرنگ و رنگ ۞ کرده بشاگردی او اعتراف
مگر روزی کیسه مرواریدی که از حسرت طلعتش عقد ثریا پیوسته
گم کرده و از شرم صفوتش خوشاب جان در دندان طمع از چرخ نیشتر گزیده
بیت مصفا چون دل خلوت نشینان ۞ منور همچو چشم پاک بینان
نزد صرافی برده استدعای مبلغی قرض نموده برهانت آن مروارید

بعد از آنکه بدمدمهٔ افسون صراف را بدان معنی راضی کرد دو لآلی را
بصراف نمود باز در پیچ هشتم پر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه
راه بصیرت بر نظر صیرفی صراف بسته کیسهٔ پیچی پر مهر بهمان صورت
بجای او بپیمایند سبحه عوض مروارید مرهون ساخته زر از صراف
بستد و مدت معین استرداد داده قرار نمود **بیت** درین ویرانه دیر
و دنیا دون ، عجب غافل نهاد است آدمیزاد ، اما چون مدتی از وعده
مضاعف شد و از رهن اثری پیدا نه صراف دانست که زر امانتش بر
محک بخت کم عیار آمده و چرخ دون تیش چون درم قلب با او در سید و
دو رنگیست پس با حال دستان سرای اشتعال گشت **بیت** روز اول
که دیدمش گفتم ، آنکه روزم سیه کند اینست ، القصه بعد از یأس
تمام چون سر کیسه بگشود کاسه بخت سرنگون دید پس از مشاهدهٔ سبحه زنار
وار بر خود بپیچید و ناقوس آه را بر در خانهٔ قاضی برد که گلشن شریعت
زهرای نبوی از سحاب عدالت شاداب باد و روضهٔ ملت غرای
مصطفوی از نیسان لطافت سیراب **بیت** در دست دلم که گر آتش چشم

بر دارم آتشش بود و تا بدامنم ، زنی افسونگر بر امانت این سبحه
مبلغی از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون در چاره کار متحیرم و در
بکری زینهار متحیر چاره کن که کارم از دست رفت و به تعبیر دلم گوش
که بنا نشست **بیت** تمنای دلم کن زود حاصل ، وگرنه هم تمنا مرد و
هم دل ، اگر در قضا قدری احتیاطکی در قضای محشر دل فضاحت تکشی
قاضی چون مختصری از آنچه تحریر رسید شنیده بود با خود گفت اگر بر خلاف
قواعدی که از منهج صواب ارشاد دارم عملی نمایم خللی در احکام شرایع
بهم میرسد پس از لمحه تأمل فکری بخاطرش رسیده گفت صلاح در استبلیت
که صفحه چهره را لعل گون یاقوت خون مرجانی کرده و گهر اشک بر
الماس مژه ریزان در محلات و شوارع فریاد کنی که از جور
چرخ فیروزگون روز گهربایی ام چون شب سیه گشته زنی کیسه مرا
که دیدی نزد من مرهون نموده بود اکنون دزدان چالاک دست
آنرا از من دزدیده اند و مرا مؤنت غرامت نیست شاید که اثر در
گذر آمده مرغ طمع زال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقهٔ دام کند

بیت خواهی از غم شوی آزاد کم کن خو طمع ٭ مرغ را گر بود حرص نیفتد
در دام ٭ پس مرد صراف سر سنگ زر شده گرد کوه و محله مضمون
ماضی امضا می‌نمود آورده‌اند که در الحال عجوزه حاضر شده چون چشمش
بصراف افتاد بعد از استماع انفعال ما خود گفت هیچ بر اذان (؟) حجت
که چنانچه بیرون از رسیدگی داعی بر شد دشمن دم بدعوی لولو نیز کرده
بر رشته خاطرش انتظام ع صیاد عمدا می‌نهد دام از پی دام دگر ٭ پس
گریبان صراف در آویخت که آن کیسه از منست تا او یک طمع بخویش
آمده میخواهی که بموج تزویر آبی بر آتش حرص نی این خود صورت بندد
و چون آن مکار را محل فیصل نزاع دید کیسه صراف را برد و خاتون تهی
برود و گفت این مروارید که مرده ام از کم شدنش هر چند مال است
دانا این دعوی کاذب رهن من بده و زر خود بستاند قاضی چون صراف (؟)
از زن شنید کیسه را حاضر ساخت بعد از آنکه احقاق صراف نمود
زن را بخیانت منسوب فرمود بیت هر که بدی کرد به بدی یار شد ٭ هم به بد خویش
گرفتار شد لمؤلفه مستم در ملامت حسد بد آنکه حسد داغ بر سینه بر

چون

چون انسان کسی صاحب داغ را انگشت نمای خلق دارد بحکم من
رب الفلق من شر حاسد اذا حسد هر آینه عاقل را اجتناب تمام از ساحت
حسد اولیست چه حسد آتشی است خانمان سوز و ناوکیست جگر دوز
بنا بر مدلول الحریص محروم والحاسد مغموم ٭ مرد حسود دائم
از آفات ملال ایمن نخواهد بود و حکما گفته ان الحسد یقتل الحاسد قبل ان
یقتل المحسود حاسد حسد را میکشد قبل از وصول بدان غیری که بر آن حسد
می‌برد گویند سلیمان بن داود علیهما السلام از جناب ایزد متعال
غیر شاهانه استدعای تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین بوده
باشد نمود پادشاه عالم فرمود که تراشش کلمه بیاموزم که بدان عمل نمائی
یقین که بسعادت ابدی مستعد گردی اول آنکه بندگان مرا آنچه در مواجهه شائی
گفت در پس مگوئی که زشت ترین صفتی غیبت دوم آنکه چون نعمت
من نسبت با حدی ع افزونی حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی ما الاقوام
القائمین و شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام الملک العلی فرمود
ما رأیت ظالما اشبه من المظلوم کالحاسد یعنی ندیدم چون حسود ظالمی که بمظلوم

بسته باشد چه چیزی ستمکارترین جبار است بر نفس خویش با حسد پس است
که متر صد زوال نعمت از دیگر باشی و وصول خویش بدان نعمت و این
بغایت شومست و خدا وندا این صفت مذموم اما مثل نعمتی که دیگری را
از خدای خود خواهی یا بقای آن نعمت منعم را جرمی نیست و این را
غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل اکثر است چه بخل کنایه از امساک مال خود است
و متضمن این معنی است یا مضایقه در عطیه که دیگری به دیگری کند و شاید
اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود نیز مال دیگری روا ندارد مثل
سه حسد پیشه بخل اندیشه روزی با هم جمع آمده هر یک از ما فی الضمیر
خود در مرض معیار اظهار پیچیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد این مرض
چند تا بحدیست که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید
دومین گفت این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان حسد غالبست که
در بیم آید که دیگری به دیگری عطیه کند سیمین ایشان گفت شما هر دو
تنگ مایه اید مرا آتش حسد بمثابه پیشه سوزنست که اگر شخصی بمن چیزی ببخشد
از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم حرف

دنبو

دنبوی دل بسته و از بهر عبرت از دنیا گرفته و نیازی به بهای
عشوه های خانه چند این زال کهن ننهد تا سوء المزاج حسد عاقبتش
به سموم عدم مبتلا نسازد چه بسیار بوده که حسد صاحب خود را
رسوا ساخته چندین رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی
کند از دو خیا چه از زن و فرزند غرق شده و تقریر این حکایت اگر
حکایت نقلست که در زمان خلافت داود علی نبینا و علیه السلام روزی
دو زن که بهیاکی هم دل بسته بودند بعزم کازری راه صحرا گرفته
و بر کنار رود خانه عمیقی رخت شستن آغاز نمودند آن رود خانه
غدیری بلکه دریایی بود بی پایان محیطی چون در روز کار دواری
پایان از قیاس و تقریر چون اشتهای تسلسل نهان از احتیاس بیت
غدیری بحری به انسان که قعرش ؛ از آن هم سوی حشمین بر گذشتی
در آن میان طفلان بموافقت یکدیگر هنگامه بازی گسترده بودند که ناگاه
سیاه قضا کمی را دامن غازه اجل گرفته و بکمند حادثه گریبان کشانش گرداب
آن دریا در انداخت بیت جیاتش ایمن که این دریای پر جوش ؛ نکرده است

می خوردن فراموش ؛ اما چون مادر شاهزاده این حال نمود
موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد که چند حیات پسر بجرم جهات
مبدل شده زمانه بخنجر گردش قربان ساخته پس با خود اندیشید که زخیال
اشک را بگلگونه خوناب جگر غازه کشیدن جز شادی چه سود دم چه سود
صلاح در آنست که در پسر روی آویزم که این پسر از آن رفت و آن که
در آب غرق شده پسر تو نیست شاید که بحکایت فیلسوف تدبیر پسر از
وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فرزند
مبتلا نسازم بیت دون همت تیر دشمن نوشتن ؛ شاد و بر رو تیره
بافلاک کرده ایم ؛ پس در پسر آویخته رو بزن چپایه کرد که این پسر تست
و اگر عمرش بسر آمده و پسر تو است زن چپایه مضطرب گشته افغان بر کشید
که این چه خیال باطلست و اندیشه عاطل که بودای خایید و در فراحت جان
شده یا داغ جستجوی پسرت گل کرده چنین سوت نه بعد نیست
که بعد ازوی توانش بود و رابطه قرابت نه بجانیست که بعف شاید شعب
نمود گر گفته اند بیت دانیست غم عشق کمر بر خود مبوانست ؛ با موی سپید بر سر تا بسر